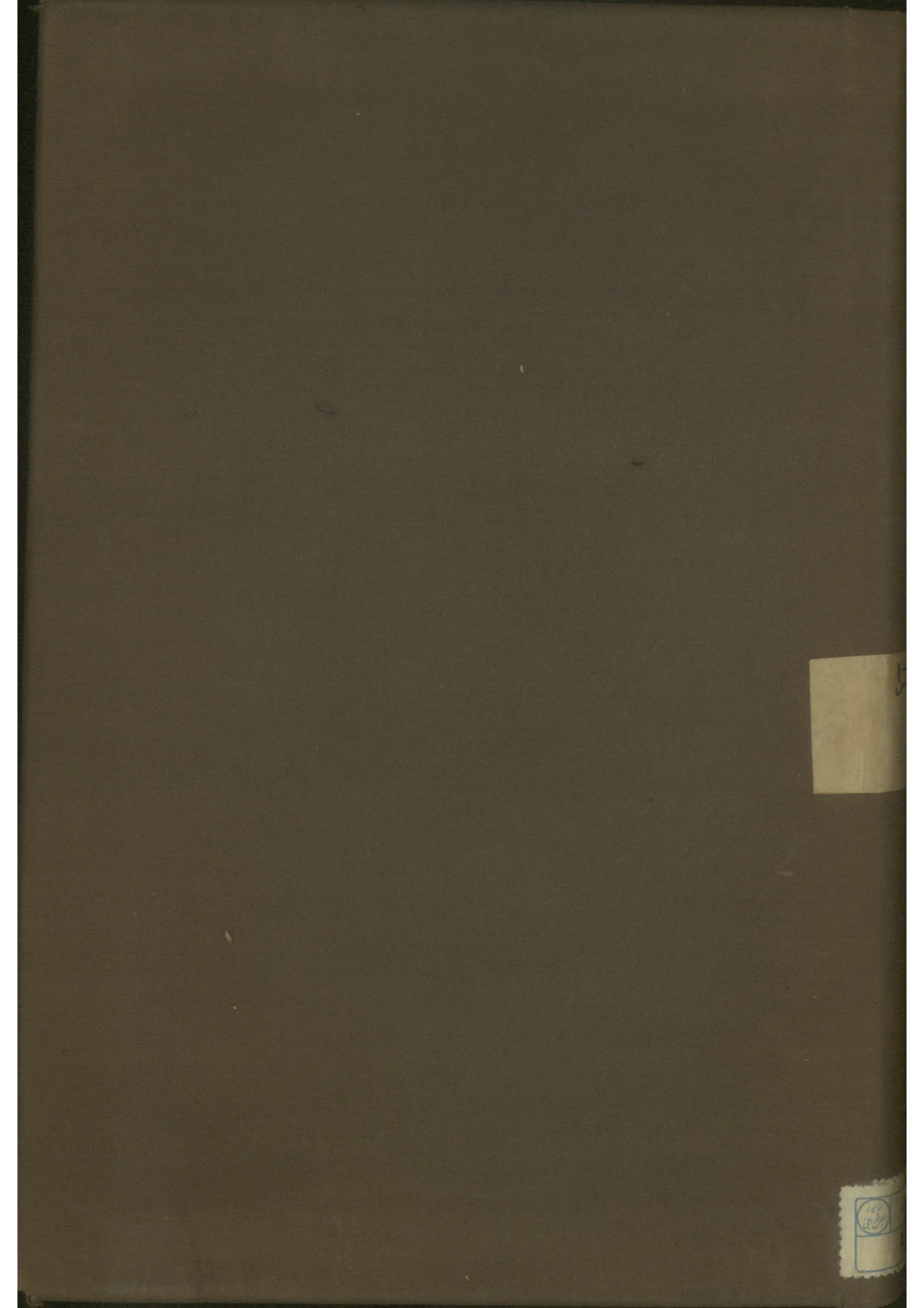
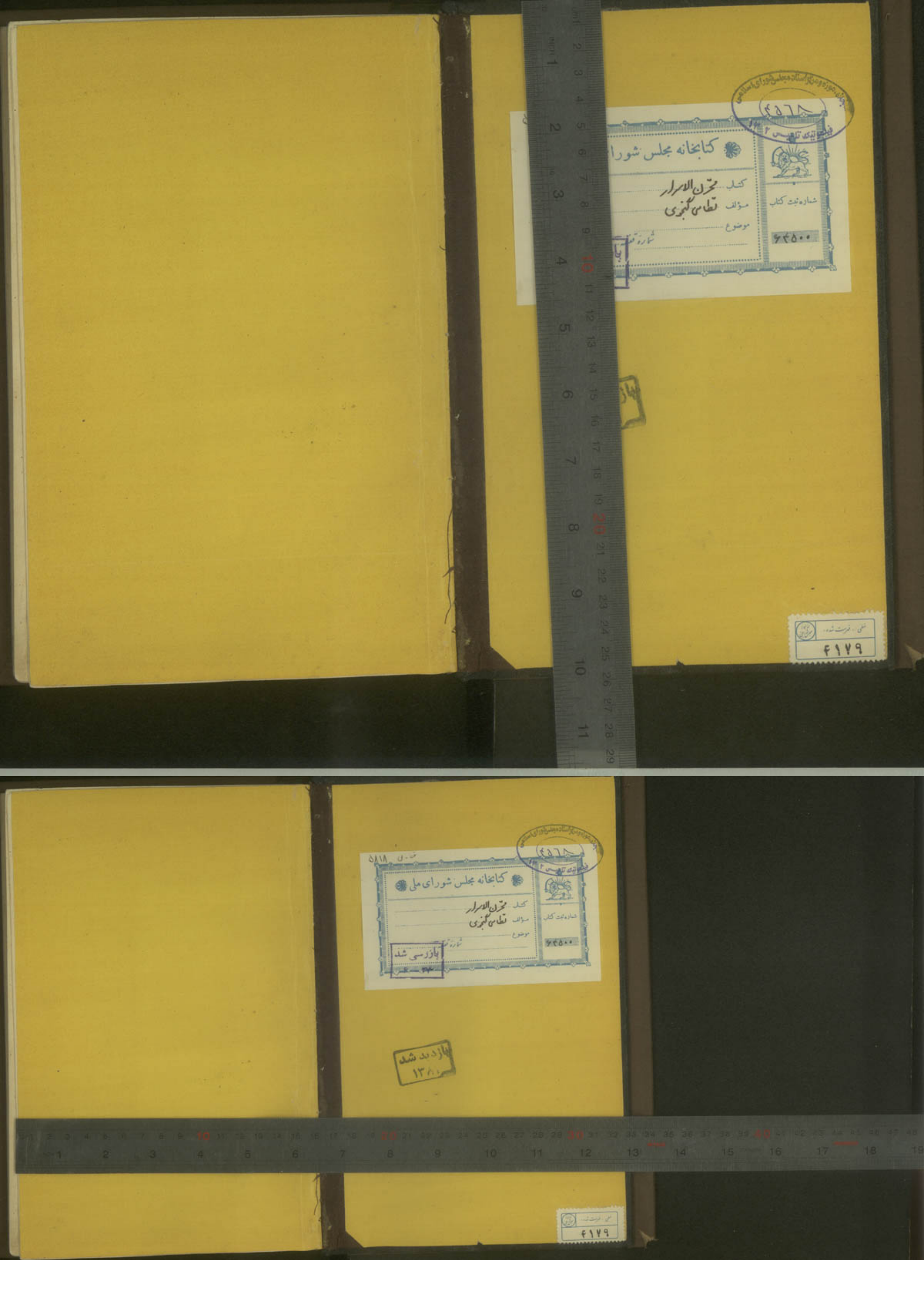




کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مخزن الاسرار
مؤلف نظامی گنجوی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۳۵۰۰
بازرسی شد
بازدید شد
۴۱۷۹



ز آتش و آبی که بهم در شکست	پیه در و گرده یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران باد	در جگر لعل بدخشان نهاد
باغ سخا را چو فلک تازه کرد	مرغ سخن را ملک آوازه کرد
دُر دهان را صدف گوش داد	نخل زبان را رطب نوش داد
پرده نشین کرد سر خواب را	کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند	خال عصا بر رخ آدم فکند
لوح دل از صورت خالی نشست	روی گل از ابر بهاری بشست
رنگ هوا را بکواکب سپرد	جان صبا را بریاحین سپرد
خنده بغمخوارگی لب نشاند	زهره بخنیاگری شب نشاند
ناف شب از مشک فروشان اوست	ماه نو از حلقه بگوشان اوست
وهم تهی پای بسی ره نوشت	هم ز درش دست تهی باز گشت
پای سخن را که درازست دست	سنگ سراپرده او سر شکست

راه بسی رفت [?] ضمیرش نیافت / دیده بسی جست ضمیرش نیافت

عقل درآمد که طلب کردمش / ترک ادب بود ادب کردمش

سدره نشینان بهوا پر زنند / عرش روان نیز همین در زنند

گر سپر چرخ اسیر از طوق اوست / در دل خاکست پر از شوق اوست

دل که بجان نسبت پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند

رشته خاک از در او دانه ایست / گر گل باغش ارم افسانه ایست

خاک نظامی که بتایید اوست / مزرعه دانه توحید اوست

مناجات اول

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت و پیوند نی / تو بکس و کس بتو مانند نی

آنچه تغیر نپذیرد توی / وانکه نمردست و نمیرد توی

ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست

جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد

چون [?] عدم بانک بر ابلق زند / جز تو که آرد که انا الحق زند

رفتی اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو

مهر تو بر خاتم جانها نگین / ذات جلال تو منزه ز کین

نام تو بر حاشیه دل رقم / حکم تو فرمانده نون والقلم

ذات ترا هست بقا از ابد / لطف تو روزی ده هر نیک و بد

خاک بفرمان تو دارد سکون / قبه اخضر تو کنی بی ستون

تا کرمت راه جهان برگرفت / پشت زمین بار گران برگرفت

گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود

عقد پرستش تو گیرد نظام / جز بتو خود هست [?] پرستش حرام

هر که نه گویای تو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دستکش جام تست / مرغ سحر دستخوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد / گر منم آن پرده بهم در نورد
عجز فلک را بفلک وانمای / عقد جهان را ز جهان واگشای
نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زبان را بقلم باز ده / دام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را بده نور نور / جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی شش گوشه بهم درشکن / منبر نه پایه بهم درفکن
حقه مه بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را / پر بشکن این مرغ شب و روز را
ارزنی این پسته گل بر سرش / قالب یک خشت زمین گو مباش
گرد شب از جبهه گردون بریز / جبهه هفت اختر گوهر بخیز
تا کی ازین راه نوردی بکار / پرده آن راه قدیمی بیار

طرح در انداز و برون کش ز دون / گردن چرخ از حرکات و سکون
آب بریز آتش بیداد را / زیرتر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشیدپرستان بدوز
صفر کن این برج ز طوق هلال / باز کن این پرده ز مشتی خیال
تا بتو اقرار خدائی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی را ز ما / روی شکایت نه کسی را ز ما
بی دیت آنکه تو خونریزیش / بی بدل آنکه تو آویزیش
روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو دراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت
غمزه نرگس ز باد صبا یافت / گر اثر خاک تو آتش نیافت
غنچه کمر بسته که ما بنده ایم / گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که ثنا گوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از بند غم آزاد کن

مناجات دویم

ای ازل بوده و نابوده ها / وی ابد نازنده و فرسوده ها
حلقه زن خانه فروش توایم / چون در تو حلقه بگوش توایم
بی طمعیم از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده
از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
داغ تو داریم و سگ داغدار / سک پذیرند شهان در شکار
این چه زبان و چه زبان دانی است / گفته و ناگفته پشیمانی است
هم تو پذیری که ز باغ توایم / قمری طوق و سگ داغ توایم
دل ز کجا وین پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل را دبدین بحر کرد / دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد

در صفت گنگ و فرو مانده ایم / من عرف الله فرو خوانده ایم
چون خجلم از سخن خام خویش / هم تو بپا مرز ز انعام خویش
ز در تو گر بی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بی کسی ما ببین
بر که پناهیم توئی بی نظیر / در که گریزیم توئی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین بیش که آرد که ما
درگذر از جرم که خواهنده ایم / چاره ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی بتو
نزل تحیت بزبانش رسان / معرفت خویش بجانش رسان

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و آله گوید

تخته اول که قلم نقش بست / بر در محجوبه احمد نشست
احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بسته فتراک اوست
حلقه حا را کالف اقلیم داد / طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازین میم و دال / دایره دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت / تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج است که در روزگار / پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد / ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شده است / خاتم او مهر محمد شده است
گوش جهان حلقه کش میم اوست / خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
خواجه مساح و مسیحش غلام / آیت بشیر آنت مبشر بنام
امی گویا بزبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح
همچو الف راست بعهد و وفا / اول و آخر شده بر انبیا

نقطه روشنتر پرگار کن / نکته پرگارترین سخن
کبر جهان گرچه سپه درنکرد / سپر ز جهان هم بجهان درنکرد
از سخن او ادب آوازه / وز کمر او فلک اندازه
عصمتیان در حرمش پردگی / عصمت او یافته بی پردگی
تربتش از دیده خدایی ستان / عرقش از مکه ولایت ستان
خامشی او سخن دلفروز / دوستی او هنر عیب سوز
فتنه فروکشتن ازو دلپذیر / فتنه شدن نیز درو ناگزیر
بر همه سرخیل و سرخیر بود / قطب گران خیر و سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته / درس ازل تا ابد آموخته
داده فراخی نفس تنگ را / نعل زده خنگ شب اهنگ را
از پی او آمدنش پای بست / موکبیان سحر ابلق بدست
چون تک ابلق بتمامی رسید / غاشیه داری نظامی رسید

در معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله میفرماید

نیم شبان کان ملک نیمروز
گرد روان مشعل گیتی فروز

خود فلک از دیدهٔ عماریش کرد
زهره و مه مشعله داریش کرد

گرد رها در حرم کاینات
هفت خط و چار حد و شش جهات

روز شده با قدمش در وداع
زآمدنش آمده شب در سماع

دیدهٔ اغیار گران خواب گشت
کو سبک از خواب عنان تاب گشت

با قفس قالب ازین دامگاه
مرغ دلش رفته بآرامگاه

مرغ پر انداخته یعنی ملک
خرقه در انداخته یعنی فلک

مرغ الهیش قفس پر شده
قالبش از قلب سبکتر شده

کام بکام او چو تحرک نمود
میل مهیش بتبرک ربود

چون دو جهان دیده برو داشتند
سر ز پی سجده فرو داشتند

پایش ازانجمله که پیرامش داشت
مرحله در مرحله چندش داشت

رخش بلند اخترش افکنده پست
غاشیه را بر کتف هر چه هست

بحر زمین کان شده او گوهرش
برده سپهر از پی تاج سرش

گوهر شب را شب عنبرین
گاو فلک داده زر گاو زمین

او بستد از پیشکش آن سفر
از سرطان تاج و ز جوزا کمر

خوشه گزو سنبل تر ساخته
سنبله را در اسد انداخته

تا شب او را چه قدر قدر هست
زهرهٔ شب سنج ترازو بدست

ریخته نوشش از دم شیری
برده دم این عقرب نیلوفری

چون ز کمان تیر شکر ز جمه ریخت
زهر ز بزغالهٔ خوانش گریخت

یوسف دلوی شده چون آفتاب
یونس حوتی شده چون دلو آب

شب شده روز از نیت بهاری شرف
گل شده پیروانیت بهاری سلف

زان گل و نسرین که در آن باغ داشت
نرگس او سرمهٔ ما زاغ داشت

عشر ادب خواند ز سبع سما
عذر قدم خواسته از پا

تیر کواکب قدمش میدرید
کتف ملایک علمش میکشید

ناف شب آکنده ز مشک لبش
نعل بر افکنده ز سم مرکبش

در شب تاریک بدان اتفاق
برق شده پویه پای براق

کبک وشش آن بارکبوتر نمای
فاخته رو گشته بفر همای

صدره و سدره شده پیرامنش
عرش گریبان زده در دامنش

چون گل از آن پایه فیروزه فرش
دست بدست آمده تا پای عرش

هم سفرانش سپر انداختند
بال شکسته و پر انداختند

او متحیر چو غریبان راه
حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که رهش داشتند
هودج او یکتنه بگذاشتند

رفت بدان راه که همره نبود
این قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راز ماند
او هم از آویزش خود باز ماند

بر سر پستی قدمش تاج بود
عرش بدان پایه محتاج بود

چون

چون همه حرف قلم در کشید
رایت عرش علم بر کشید

تا تن هستی دم جان بشمرد
خواجه جان را و تن میسپرد

چون بنه عرش بپایان رسید
کار دل و جان بدل و جان رسید

تن بگهرخانه اصلی شتافت
دیده و جان شد که جانش بیافت

راه قدم پیش قدم در گرفت
پرده خلوت ز میان بر گرفت

گرد چو ره رفت ز غایت فزون
سر ز گریبان طبیعت برون

همتش از غایت روشندلی
آمده در منزل بی منزلی

غیرت از این پرده میانش گرفت
حیرت از این گوشه عنانش گرفت

رفت ولی زحمت پایی نداشت
جست ولی رخصت جایی نداشت

چون همه از خود بدر آمد تمام
یافت همان لحظه قبول سلام

پرده برانداخته دست وصال
از در تعظیم سرای جلال

پای شد آمد بسر انداخته
جا بتماشای نظر ساخته

آیت نوری که زوالش نبود
دید بچشمی که خیالش نبود

مطلق از آنجا که پسندیده نیست
دید خدا را و خدا دیده نیست

دیدنش از دیده نباید نهفت
کوری آنکس که بدیده نگفت

دیدن معبود پسندیده نیست
دیدن او دیدنی دیده نیست

دیدن او بی عرض و جوهر است
کز عرض و جوهر آن برتر است

دیدن آن پرده مکانی نبود
رفتن آن راه زمانی نبود

هر که در آن پرده نظرگاه یافت
از جهت بی جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن
جهل بود وصف جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقرر بجای
هر که چنین نیست نباشد خدای

دید محمد نه بچشم دگر
بلکه بدان چشم که بودش بسر

خورد شرابی که حق آمیخته
جرعه آن در دل ما ریخته

لب بشکر خنده بیاراسته
امت خود را ز خدا خواسته

همتش از گنج توانگر شده
جمله مقصود میسر شده

پشت قوی گشته از آن بارگاه
روی در آورده بدین کارگاه

زان سفر عشق بناز آمده
در نفسی رفته و باز آمده

ای سخنت مهر زبانهای ما
بوی تو جان داروی جانهای ما

دور سخن را بتمامی رسان
ختم سخن را بنظامی رسان

در توصیف حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله گوید

شمسه نه مسند و هفت اختران
ختم رسل خاتم پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست
هر دو جهان بسته فتراک اوست

تازه‌ترین سنبل صحرای ناز
خاصه‌ترین گوهر دریای راز

سنبل او سنبله روزتاب
گوهر او لعل گر آفتاب

تا نبرد آب صدف گوهرش
خنده خوش زن زدی شکرش

چون گهر او دل سنگی شکست
سنگ چرا گوهر او را شکست

آری از آنجا که دل سنگ بود / خشکی سوداش در آهنگ بود

کی شدی آن سنگ مفرح گرای / گر نشدی در شکن لعل سای

گرچه از سنگ ملامت کرش / گوهری از زر بگذر گوهرش

یافت فراخی گهر از درج تنگ / سنت عجب زادن گوهر ز سنگ

سیم دیت بود مگر سنگ را / کامد و جست آن در من سنگ را

هر گهری کز جگر سنگ خواست / با لبش از جمله دندان بهاست

گوهر و سنگی که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست

فتح به دندان دیش جان کنان / از بن دندان شده دندان کنان

چون دو من از سنگ نجومانه داشت / نام کرم کرد و نخود بر درست

از بن دندان کم دندان گرفت / داد بشکرانه کم آن گرفت

زآرزوی داشته دندان اش / گر دو جهان هیچ بدندان اش

در صف ما ورد که لشکرش / دست علم بود و زبان خنجرش

باغ پر از گل سخن از خار چیست / رشته پر از مهره دم مار چیست

طبع نظامی که بر او چون گل است / بر گل او نغز نوا بلبل است

در نعت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گوید

ای تن تو پاکتر از جان پاک / روح تو پرورده روحی فداک

نقطه گر خامه رحمت توئی / خامه بر نقطه رحمت توئی

راه روان سحر را تو ماه / بادگیان عجمی را تو شاه

ره به تو یابند تو ره ده نه / مهتر ده تو و در ده نه

چون تو کریمان که تماشا کنند / رستی شبهانه تنها خورند

از پس آن خوان که رطب خورده / از پی مازله چه آورده

لب بگشا تا همه شکر برند / زآب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو روز حیات

عقل شده شیفته روی تو / سلسله شیفتگان موی تو

عالم تر دامن خشک از تو یافت | ناف زمین نافه مشک از تو یافت
از اثر خاک تو مشکین غبار | پیکر آن بوم شده مشکبار
خاک تو از باد سلیمان به است | روضه چه گوییم که ز رضوان به است
کعبه که سجاده مکبر تست | تشنه جلاب تباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان | تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری که تو نور بهی | رو که تو سایه نور الهی
چار علم رکن مسلمانی است | پنج دعا نوبت سلطانی است
جای دلیلان شده گلشن ز تو | چشم عزیزان شده روشن ز تو
تا قدمت در شب گیسو فشان | بر سپهر گردون شده دامن کشان
پر زر و در گشته ز نو دامنش | مشک و زر سوده به پیرامنش
در صدف صبح بدست صفا | غالیه بوی تو دارد صبا
لاجرم آنجا که صبا تاختست | لشکر عنبر علم انداختست

بوی گران عنبر لرزان دهی | گرد دو عالم دهی ارزان دهی
سدره ز آرایش صدرت بهیست | عرش در ایوان تو کرسی کهیست
روز ز جانت چو شود صبح تاب | ذره برد عرش در آن آفتاب
گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد | نور تو بر روی زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه | گنج نه خانه نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای جان پاک | شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا قهر تو ویرانه بس | شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس هدف آه تست | چنبر و دلوش رسن چاه تست
این دو طرف دار سفید و سیاه | راه بریدند بیکسان راه
عقل شفا جوی طبیبش توی | ماه سفرساز غریبش توی
خیز شب منتظران روز کن | طبع نظامی طرب افروز کن

در نعت پیغمبر صلی الله علیه و آله میفرماید

ای مدنی برقع و مکی نقاب — سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو موئی بیار — ور گلی از باغ تو بوئی بیار

منتظران را بلب آمد نفس — ای ز تو فریاد بفریاد رس

سوی عجم ران منشین در عرب — زرده روز اینک و شبدیز شب

ملک برآرای و جهان تازه کن — هر دو جهان را پر از آوازه کن

سکه تو زن تا امرا کم زنند — خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

خاک تو بوئی بولایت سپرد — باد نفاق آمد و آن بوی برد

باز کش این مسند از آسودگان — غسل ده این منبر از آلودگان

خانه غولند بپرداز شان — در خله دان عدم انداز شان

کم کن اجری که زیادت خورند — خاص کن اقطاع که غارت برند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش — ما همه دیویم سلیمان تو باش

شحنه توئی قافله تنها چراست — قلب تو داری علم آنجا چراست

از طرفی رخنه دین میکنند — وز دگر اطراف کمین میکنند

یا علیی در صف میدان فرست — یا عمری در شیطان فرست

شب بسر ماه یمانی درآر — سر چو مه از برد یمانی درآر

یا دو سه در بند کمر بند باش — کم زن این کم زده چند باش

پانصد و پنجاه بس ایام خواب — روز بلند است بمجلس شتاب

خیز و بفرمای سرافیل را — باد دمیدن دو سه قندیل را

خلوتی پرده اسرار شو — ما همه خفتیم تو بیدار شو

زافت این گنبد آفت پذیر — دست برآور همه را دستگیر

هرچه رضای تو بجز راست نیست — با تو کسی را سر واخواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی — جمله مهمات کفایت کنی

دایره بنمای بانگشت دست — تا ببخشیده شود هرچه هست

با تو تصرف که کند وقت کار — از پی آمرزش مشتی غبار

از تو یکی پرده برانداختن | وز دو جهان خرقه درانداختن
مغز نظامی که خبر جوی تست | زنده دل از غالیه بوی تست

در نعت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گوید

از نفست بوی وفائی ببخش | ملک سلیمان بگدائی ببخش
ای کمر تاج فرستادگان | تاج ده گوهر آزادگان
هر چه ز بیگانه خیل تواند | جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ارچه بنام تو بست | حکم تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چه عمارت رسید | از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بدو خانه تو آمین بود | خشت پسین دان نخستین بود
آدم و نوحی نه از بیر دوی | مرسله یک گره از سر دوی
آدم از آن دانه که شد بیضه دار | توبه شدش گلشکر ناگوار
توبه دل در چمنش بوی تست | گلشکرش خاک سر کوی تست

دل ز تو چون گلشکر توبه خورد | گلشکر از گلشکری توبه کرد
گوی قبولش بازل باختند | در صف میدان دل انداختند
آدم نو زخمه در آمد ز پیش | تا بردان گوی بچوگان خویش
بارکش چون ز پی خوشه رفت | گوی فرو ماند و فراگوشه رفت
نوح که لب تشنه باین خوان رسید | چشمه طلب کرد بطوفان رسید
مهد براهیم چه رای اوفتاد | نیم ره آمد دو سه جای اوفتاد
چون دل داود نفس تنگ داشت | درخور این زیر و بم آهنگ داشت
یوسف ازین آب عیانی ندید | جز رسن و دلو نشانی ندید
داشت سلیمان ادب خود نگاه | مملکت آلوده بخت این کلاه
خضر عنان زین سفر خشک تافت | دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی ازین جامه تهی دید دست | شیشه بکه پایه ارنی شکست
عزم مسیحا نه باین دانه بود | کوز درون تهمتی خانه بود

هم تو ملک طرح در انداختی / پایه این کار بر انداختی

مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو

خیز و به از چرخ مداری مکن / گو نکند کار تو کاری مکن

خط فلک خطه میدان تست / گوی زمین در خم چوگان تست

تا ز عدم گرد فنا بر نخاست / می تک و تیاز که میدان آن تست

کیست فنا کاب ز جانت برد / با عدم سفله که نامت برد

پای عدم بر عدم آوازه کن / دست فنا را به بقا پاره کن

ای نفت نطق دهن بستگان / مرهم سودای دل خستگان

عقل بشرع تو ز دریای خون / کشتی جان برد بساحل برون

قبله نه چرخ بکویت درست / عبره شش روزه بمویت درست

ملک چو مویت همه درهم شود / گر سر موی ز سرت کم شود

بی قلم از پوست برون خوانی / بی سخن از مغز درون دانی

زان بدو انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف همه خلق شد انگشت رس / حرف تو بیزحمت انگشت کس

پسته شکر گشت غبار درت / پسته و خرما صدف گوهرت

یک کف پست تو بصحرای عشق / برگ چهل روزه تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا / خاک تو آمد که حیاتی مرا

خاک تو خود روضه جان منست / روضه تو جان جهان منست

بر سر آن روضه چون جان پاک / خیزم چون باد و نشینم بخاک

خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه بر سنت غلامی کشم

تا چه سر آن غالیه را کنند / خاک مرا غالیه سر کنند

در مدح مظفر الدین بهرامشاه گوید

من که درین دایره دربند / چون گره نقطه شدم پای بند

دست رس پای گشایم نیست / پایه بی قدر همایم نیست

پای فرو رفته بدین خاک در — با فلکم دست به فتراک در
فرق ز بر زیر قدم انداختم — وز سپر زانو قدمی ساختم
گشته ز بس روشنی روی من — آینه دل پس زانوی من
من چو بدین آینه پرداختم — آینه دین در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسد — یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برای درست — گرد جهان دست برآورد جست
دید از آن پایه که در همت است — پایه دهی را که ولی نعمت است
شاه قوی طالع فیروز جنگ — گلبن این روضه فیروزه رنگ
خضر سکندر منش چشمه رای — قطب زده بند محیطی گشای
آنکه ز مقصود وجود اوست — وآیت مقصود بدو روشنست
شاه فلک تاج سلیمان نگین — مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داودی او کرده درست — بر شرفش نام سلیمان درست

رایت اسحاقی ازو عالیست — خندش اگر هست سماعیلیست
یکدله شش طرف هفت گاه — نقطه نه دایره بهرام شاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور — گور بود بهره بهرام گور
سرور شاهان به توانا تری — نامور دهر به دانا تری
خاص کن ملک جهان بر عموم — هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ خلافت سریر — روم ستاننده ابخازگیر
عالم و عادل تر اهل وجود — محسن و مکرم تر ابنای جود
وین فلک دولت و او اخترست — ملک صدف خاک درش گوهرست
چشمه و دریاست به آبی و در — چشمه آسوده و دریا بپی
باکفش این چشمه سیماب خیز — خوانده چو سیماب گریزا گریز
خنده زنان از کمرش لعل ناب — بر کمر لعل کشش آفتاب
رفعت این پنجره لاجورد — پنجه درو زد که چنین پنجه کرد

کوس فلک را جرس پیش کشند | شیشه مه را نفس پیش کشند

در خطاب زمین بوس میفرماید

خوب‌تر آغاز تر از خرمی | نیک‌تر انجام تر از مردمی

جام سخا را که کفش ساقی است | باقی بادا که همین باقی است

ای شرف گوهر آدم بتو | روشنی دیده عالم بتو

چرخ که یک پشت ظفر ساز تست | نه شکم آبستن یک تاز تست

گوش دو ماهی ز بر و زیر تو | شد صدف گوهر شمشیر تو

مه که شب تیغ در انداخت است | با سپر تیغت سپر انداخت است

چشمه تیغ تو چو آب فرات | ریخته قرابه آب حیات

هر که بطوفان تو خوابش برد | گر مثل نوح شد آتش برد

جام تو کیخسرو و جمشید وش | طفل تو پروانه خورشید کش

شیر دلی کن که دلیر افکنی | شیر خطا گفتم و شیر افکنی

چرخ ز شیران چنین بیشه | از تو کند بیشتر اندیشه

این دل و این زهره کرا در مصاف | کز دل و از زهره زند با تو لاف

هر چه بزیر فلک ازرق است | دست مراد تو بر و مطلق است

دست نشان هست ترا چند کس | دست نشین تو فرشتست و بس

دور بتو خاتم دوران نوشت | باد بخاک تو سلیمان نوشت

ایزد کو داد جوانی و ملک | ملک ترا داد تو دانی و ملک

خاک باقبال تو زر میشود | زهر بیاد تو شکر میشود

می که فریدون نکند با تو نوش | رشته ضحاک برآرد ز دوش

ملک حفاظی و سلاطین پناه | صاحب شمشیری و صاحب کلاه

گرچه بشمشیر صلابت پذیر | تاج ستان آمدی و تخت گیر

چون خلفا گنج فشانی کنی | تاج دهی تخت نشانی کنی

دولت آن سر که بدو پای تست | بخت در آن دل که درو جای تست

پست شد از تیغ تو بالای تاج — از ملکان چون بستانی خراج
جعد بدور تو همایی کند — هرکه رسد پیش تو پایی کند
عدل تو معروف بغایت شده — وز تو شکایت بشکایت شده
در سم اسپت که زمین راست تیغ — خصم تو چون نعل شده چار میخ
هفت فلک با گهرت حقه — هشت بهشت از علمت شقه
هرکه نه در حکم تو باشد سرش — بر سرش افسار شود افسرش
در همه فن صاحب یکفن توی — جان دو عالم بیکی تن توی
خلعت گردون بغلامی فرست — بوی قبولی بنظامی فرست
گرچه سخن فتنه و جادوگرست — چونکه بخوان تو رسید لاغرست
گوش صبا را ادب آموز کن — شمع سخن را نفس افروز کن
بی گهر و لعل شد این بحر و کان — گوهرش از کف ده و لعل از دهان
وانکه چو دولت بدو پیوند تیغ — لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

چون فلکت طالع مسعود داد — عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو — ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو چون سر علم افراخته — خصم تو چون پرچم علم انداخته

در سبب نظم کتاب میفرماید

من که سراینده این نو گلم — باغ ترا نغمه نو بلبلم
بر سر کویت نفسی میزنم — در ره عشقت جرسی میزنم
شعبده تازه برانگیختم — هیکلی از قالب نو ریختم
عاریت کس نپذیرفته ام — انچه دلم گفت بگو گفته ام
صبح روی چند ادب آموخته — پرده سحر سحری دوخته
مایه درویشی و شاهی درو — مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او ننشسته مگس — نی شکر او مگس آلود کس
نوح درین بحر سپر افکند — خضر درین چشمه سبو بشکند

بر همه شاهان ز پی این جمال / قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد ز دو ناموس گاه / هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته / وین دری از بحر نو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنین علم / وین زده بر سکهٔ رومی رقم
گرچه درین سکه سخن چون زر است / سکهٔ زر من از آن بهتر است
گر کم از آن شد بنه و بار من / بهتر از آنست خریدار من
شیوهٔ غریبست مشو ناشکیب / گر بنوازیش نباشد غریب
کاین سخن پیشه تر از نقش باغ / عاریت افروز نشد چون چراغ
خوان تر از این دو نوالهٔ سخن / دست مکش واپست بود دست کین
گر نمکش هست بخور نوش باد / ورنه زیاد تو فراموش باد
با فلک آنشب که نشینی بخوان / پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لاف سگیت میزنم / دبدبهٔ بندگیت میزنم

از ملکانی که وفا دیده‌ام / بستن خود در تو پسندیده‌ام
خدمتم آخر بوفائی کشید / هم سپر این رشته بجائی کشید
گرچه بدین درگه پایندگان / روی نهادند شتابندگان
پیش نظامی بحساب ایستند / من دگرم آن دگران کیستند
من که درین منزلشان مانده‌ام / مرحله پیشترک رانده‌ام
تیغ ز الماس سخن ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایه بی همسر است / پای مرا همت سر بالاتر است
اوج بلندیست در او می‌پرم / باشد کز همت خود برخورم
تا گر از روشنی رای تو / سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گردم که بگردون رسم / تا ز پناهی تو بتو چون رسم
بود بسیجم که درین یکدو ماه / تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند / راه برون آمدنم بسته‌اند

پیش تو از بهر فرود آمدن   خواستم از پوست برون آمدن

باز چو دیدم همه ره شیر بود   پیش و پسم بسته شمشیر بود

لیک درین خطه شمشیر بند   بر تو کنم خطبه ببانگ بلند

آب سخن در رهت افشانده‌ام   ریگ منم زانکه بجا مانده‌ام

ذره صفت پیش تو ای آفتاب   با دعای سحرم مستجاب

کشته دلم بحر گهرریز تو   گوهر جانم کمرآویز تو

تا شب و روز است شب و روز باد   گوهر شاهیت شب‌افروز باد

در فضیلت سخن و سخندان گوید

این سریت هست بنیک اختری   بهتر باد آن سریت زین سری

جنبش اول که قلم برگرفت   حرف نخستین ز سخن درگرفت

پرده خلوت چو برانداختند   جلوه اول ز سخن ساختند

تا سخن آوازه دل در نداد   جان تن آزاده بگل در نداد

چون قلم آمد شدن آغاز کرد   چشم جهان را بسخن باز کرد

بی سخن آوازه عالم نبود   اینهمه گفتند و سخن کم نبود

در لغت عشق سخن جان ماست   ما سخنیم این فلک ایوان ماست

خط هر اندیشه که پیوسته‌اند   در پر مرغان سخن بسته‌اند

نیست درین کهنه نوخیزتر   موی شکافی ز سخن تیزتر

اول اندیشه پسین شمار   این سخنست این سخن اینجا بدار

تاجوران تاجورش خوانده‌اند   وان دگران آن دگرش خوانده‌اند

گر بنوای علمش بر کشند   گر بنگاری قلمش در کشند

او ز علم فتح نماینده‌تر   وز قلم اقلیم گشاینده‌تر

گرچه سخن خود ننماید جمال   پیش پرستنده مشتی خیال

ما که نظر بر سخن افگنده‌ایم   مرده اوییم و بدو زنده‌ایم

سپردشان آتش ازو یافتند   گرم روان آب درو یافتند

او ست درین ورده آباد تر / تازه تر از چرخ کهن زاد تر

رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید ز زبانی که هست

تا سخن آنجا که برآرد علم / حرف زیاد است و زبان نیز هم

گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت به سخن خورده اند / مهر شریعت به سخن کرده اند

کان سخن ما و زر خویش داشت / هر دو به صراف عرض پیش داشت

کز سخن تازه و زر کهن / گفت چو به گفت سخن به سخن

پیک سخن ره به سر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد

صدر نشین تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس

سیم سخن ره به سر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد

سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگیست آهوی فتراک اوست

هر چه نه دل بیخبر است از سخن / شرح سخن بیشتر است از سخن

تا سخن است از سخن آوازه باد / نام نظامی به سخن تازه باد

چونکه نسنجیده سخن پروری / هست بر گوهریان گوهری

نکته نگهدار ببین چون بود / نکته که سنجیده و موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم به سخن درکشند

آنکه ترازوی سخن سخته کرد / بخت درازان به سخن تخته کرد

خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست

بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند به این دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند

پرده رازی که سخن پروریست / سایه ای از پرده پیغمبریست

پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دوستند / این دو چو مغز و دگر پوستند

هر رطبی کز سر آن خوان بود / آن نه رطب پاره ای از جان بود

جان تهی اشنده بگفتار گل
فکرت خایند بدندان دل

چشمه حکمت که سخن را منست
آب شده زین دو سه یکجانبست

انکه درین پرده نوائیش هست
خوشتر ازین پرده سرائیش هست

با پسر زانوی ولایت ستان
سر ننهد بر سر هر آستان

چون پسر زانو ز قدم دل کند
در دو جهان دست حمایل کند

آید فرقش بسلام قدم
حلقه صفت پا و سر آرد بهم

در غم آن حلقه که جنبش کند
چون شکند باز درستش کند

گاه ازان حلقه زانو نزار
حلقه دهد گوش فلک را نزار

گاه ازین حقه فیروزه رنگ
مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ

چون بسخن گرم شود مرکبش
جان بلب آید که ببوسد لبش

وز پی لعلی که برآرد ز کان
رخنه کند بیضه صفت آسمان

نسبت فرزندی اباب جست
بر پدر طبع برآرد درست

خدمتش آرد فلک چنبری
باز رهد زآفت خدمتگری

هم نفسش راحت جانها شود
هم سخنش مهر زبانها شود

هر که نگارنده این پیکر اوست
بر نفسش زن که سخن پرور اوست

مشتری سحره سخن خوانش
زهره هاروت شکن دانش

این نه بکاخنک سواران گرفت
پایه خارا ز پسر خاران گرفت

پای مرا این سخن از جای برد
کاب سخن را سخن از جای برد

میوه دل را که بجائی دهند
کی بود آبی که بنانی دهند

ای فلک از دست تو چون رسته اند
تا جورانی که کمر بسته اند

ای فلک از دست بانگشت پای
این گره از کار سخن واگشای

سیم کشانی که چو زر مرده اند
سکه این کار بزر برده اند

هر که بزر نکته چون زر داد
سنگ تپید لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که داناترند
زیر تر اند ارچه ببالاترند

آنکه ز ر پرکش سلطان کشید
بار پسین لقمه آهن چشید

وانکه چو سیماب غم زر نخورد
نقره شد و آهن پنجه بخورد

چون سخنت شهد شد ارزان مکن
شهد سخن را مگس افشان مکن

تا ننهندت میان کم و کاست
تهمت بپرسند مگو کرد و کاست

تا نکند شرع ترا نامدار
نامزد شعر مشو زینهار

شعر تو از شرع بدانجا رسید
کز کمرت سایه بجوزا رسید

شعر ترا صدره نشانی دهد
ملک قبول و جهانی دهد

شعر برآرد بامیریت نام
کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پایه بلندی نشست
ما که سخن از فلک آری بدست

بر صفت شمع سپر افکنده باش
روز فرو مرده و شب زنده باش

چون تک اندیشه بگرمی رسد
شد روی چرخ بنرمی رسد

هرچه ازین گنج نشانت دهند
گر نپسندی از آنت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست
بهتر از آن جوی که در سینه هست

به که سخن دیر پسند آوری
تا سخن از دست بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد
گوی ز خورشید و تک از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد
یک نفس از گرم روی کم نکرد

در تک فکرت که روش کم داشت
برد فلک را دلی آزرم داشت

بارگی از شهپر جبریل ساخت
بادزن از زیر پر افیل ساخت

بی سپر کس مکن این کشته را
باز مده سر بکس این رشته را

سفره انجیر شدی صعوه وار
گر همه مرغی شد انجیر خوار

من که درین شیوه مصیبت آدم
دیدنی ارزم که غریب آمدم

شعر من از صومعه بنیاد شد
شاعری از مصطبه آزاد شد

زاهد و راهب سوی من تاختند
خرقه و زنار در انداختند

سرخ گل غنچه شالم هنوز
منتظر باد شمالم هنوز

گر بنمایم سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را

هر چه وجود است ز نو تا کهن / فتنه شود بر من جادو سخن

صنعت من برده ز جادو شکیب / سحر من افسون ملایک فریب

بابل من گنجهٔ هاروت سوز / زهرهٔ من خاطر انجم فروز

زهرهٔ این منطقه میزانیست / لاجرمش منطق روحانیست

سحر حلالم سحری قوت شد / نسخ کن نسخهٔ هاروت شد

شکل نظامی که خیال منست / جانور از سحر حلال منست

چون سپر انداختن آفتاب / گفت زمین را سپر افکن بتاب

گشت جهان از نفسش تنگتر / وز سپرش من شده بی‌رنگتر

با سپر افکندن او لشکرش / تیغ کشیدند بقصد سرش

گاو که خرمهره بدو درکشند / چونکه بخفتند همه خنجر کشند

طفل شب آمیخت چو پروانه دست / زنگله روز فرا پاش بست

از پی سودای شب اندیشناک / ساخته معجون مفرح ز خاک

خاک شده باد مسیحای او / آب ز آتش سودای او

شربت و رنجور بهم ساخته / خانهٔ سوداش بپرداخته

ریخته رنجور کی طاس خون / گشته ز سر تا قدم انفاس گون

رنگ درونی شده بیرون نشین / گفته قضا کان من الکافرین

هر نفسی از پی طنازیی / بازیی شب ساخته شب بازیی

گه قصب ماه گل آمیز کرد / گاه دف زهره درم کرد

من بچنین شب که چراغی نداشت / بلبل آن روضه که باغی نداشت

خون جگر با جگر آمیختم / آتش از آب جگر انگیختم

با نفسم چون نفسی چند رفت / بی‌سکم اندیشه درین بند رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد / وام چنان کن که توان باز داد

آب درین آتش پاکت چراست / باد جنیبت کش خاکت چراست

خاک بت آرنده بتابوت بخش / آتش تابنده بیاقوت بخش

تیر میفکن که هدف رای تست / مقرعه کم کن که فرس پای تست

غافل ازین پیش نباید نشست / بر در دل ریز گر آبیت هست

در خم این خم که کبودی خوشست / قصه دل گو که سرودی خوشست

دور شو از راه زنان حواس / راه تو دل داند دل را شناس

عرش روانی که ز دل رسته اند / شهپر جبریل بدو بسته اند

وانکه عنان از دو جهان تافتند / قوت ز دریوزه دل یافتند

دیده و گوش از غرض آکنند / کار کن پرده پیروزنند

پنبه در آکنده چو گل گوش تو / نرگس چشم آبله هوش تو

نرگس و گل را چو پرستی بباغ / ای تو هم نرگس و هم گل بباغ

دیده که آیینه نرگس است / آتش و آبی چو جوانی خوش است

طبع تو با عقل بدلالگیست / منتظر نقد چهل سالگیست

تا بچهل سال که بالغ شود / نقد سفرهاش مبالغ شود

یار کنون با بدیت افسون مزن / در پس چهل سالگی اکنون مزن

دست برآور ز جهان چاره جوی / وین غم دل را دل غمخواره جوی

غم مخور البته که غمخوار هست / گردن غم بشکن اگر یار هست

آن نفسی را که زبون غمست / یاری یاران مددی محکمست

چون نفسی تازه شود با دو کس / نیست شود صد غم از آن یک نفس

صبح نخستین چو نفس بر زند / صبح دوم بانگ بر اختر زند

پیشتر از صبح بخواری رسد / گر نه پسین صبح بیاری رسد

از تو نیاید بتونی هیچ کار / یار طلب کن که برآید ز یار

این دو سه یاران که تو داری ببند / خشک تر از حلقه در بر درند

دست در آویز بفتراک دل / آب تو باشد که شوی خاک دل

گرچه همه مملکتی خوار نیست / یار طلب کن که به از یار نیست

پست زیاری همه را نا گزیر / خاصه زیاری که بود دستگیر

چون ملک العرش جهان آفرید / مملکت صورت جان آفرید

داد بترتیب کرم ریزشی / صورت و جان را بهم آمیزشی

زین دو وهم آغوش دل آمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که بر او خطبه سلطانیست / اکدش روحانی و جسمانیست

نور ادیمست ز سهیل دلست / صورت و جان هر دو طفیل دلست

چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید

گوش در آن حلقه زبان ساختم / دل هدف هاتف جان ساختم

چرب زبان گشتم از آن فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از چشمه گرم آب سرد / کاتش دل آب مرا گرم کرد

دست برآوردم از آن دستبند / راه زبان عاجز و من ورمند

در تک آن راه دو منزل شدم / با تپکی تک بدر دل شدم

من سوی دل رفته و جان سوی لب / نیمه عمرم شده تا نیم شب

بر در مقصوره روحانیم / حلقه شده قامت چو کانیم

پای ز سر ساخته و سر ز پای / گوی صفت گشته و چوگان نمای

کار من از دست و من از خود شده / صد نه یکی دیده یکی صد شده

هم سفرم جاهل و من نو سفر / غربتم از بیکسیم تلخ تر

ره نه که زان در بتوانم گذشت / پای درون نه سر و پا بازگشت

چونکه در آن نقب زبانم گرفت / عشق نقیبانه عنانم گرفت

حلقه زدم گفت درین وقت کیست / گفتم اگر بار دهی آدمیست

پیش در آن پرده برانداختند / پرده ترکیب در انداختند

از حرم خاص ترین پسرای / بانگ برآمد که نظامی درای

در صفت یافتن وصول دل گوید

خاص ترین محرم آن در شدم / گفت درون آی درون تر شدم

بارگهی یافتم افروخته — چشم بد از دیدن او دوخته

هفت خلیفه به یکی خانه در — هفت حکایت به یک افسانه در

ملک از آن بیش که افلاک راست — دولت آن با دگران خاک راست

پیرخ سواری به ادب پیش او — لعل قبایی ظفر اندیش او

در نفس آباد دم نیم روز — صدر نشین گشته شه نیم روز

ملح جوانی زیرکی در شکار — زیر ترا و سیهی در خوار

قصد کمین کرده کمند افکنی — سیم زرین ساخته روئین تنی

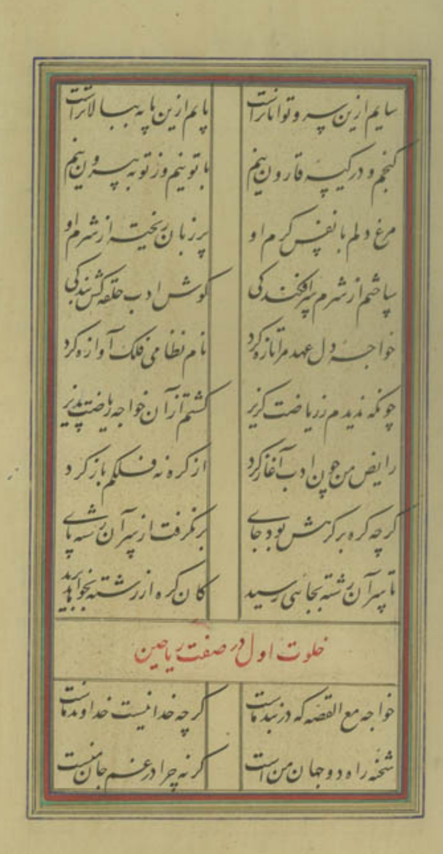
اینهمه پروانه و دل شمع بود — جمله پراکنده و دل جمع بود

من بقناعت شده مهمان دل — جان بنوا داده به سلطان دل

چون علم لشکر دل یافتم — روی خود از عالمیان تافتم

دل ز بان گفت که ای بی زبان — مرغ طلب بگذر ازین آشیان

آتش من محرم این دود نیست — این نمک تازه نمک سود نیست



سایم ازین پرده و تو با ما راست — پایم ازین پایه به بالا تراست

گنجم و در کیسه قارون نیم — با تو نیم وز تو به بیرون نیم

مرغ دلم با نفس گرم او — پر زبان ریخته از شرم او

سپا چشم از شرم سپر افکند کی — گوش ادب حلقه کش بند کی

خواجه دل عهد مرا تازه کرد — نام نظامی فلک آوازه کرد

چونکه ندیدم ز ریاضت گریز — گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

رایض من چون ادب آغاز کرد — از گره نه فلکم باز کرد

گرچه گره بر کرهش بود جای — بر نگرفت از سر آن رشته پای

تا سر آن رشته بجایی رسید — کان گره از رشته بخوا باید

خلوت اول در صفت ریاحین

خواجه مع القصه که در بند ماست — گرچه خدا نیست خداوند ماست

شحنه راه دو جهان من است — گر نه چرا در غم جان من است

گرچه بسی پا زند از دو من / شفقت خود باز ندارد ز من
گشت چو من بی ادبی را غلام / آن ادب آموز مرا کرد رام
گرچه منی سر بنهمت نبرد / صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی از این مصر زلیخا پناه / یوسفی کرد برون شد ز چاه
چشم شب از خواب چو بر دوختند / چشم و چراغ سحر افروختند
صبح چراغ فلک افروز شد / کحلی شب قرمزی روز شد
دامنم از خوار غم آسوده کرد / تا بگریبان بگل آموده کرد
خواجه گریبان چراغی گرفت / دست من و دامن باغی گرفت
من چو لب لاله شدم خنده ناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک
لاله دل خویش بجانم سپرد / گل کمر خود بمیانم سپرد
که چو می آلوده خون آمدم / که چو گل از پوست برون آمدم
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب / می شدم اکنون که شود نشو آب

تا علم عشق بجایی رسید / کز طرفی بوی وفایی رسید
نکته بادی زبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح
سرمه نبینده چو نرگس تماش / سوسن افعی چو زمرد کیاش
قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم
داد بصبح از کف موسی نشان / سوسن کروزه عیسی زبان
فاخته فریادکنان صبحگاه / فاخته گون کرده فلک را از آه
باد نوشته بدست امید / قصه گل بر ورق مشک بید
که بسلام سمن آمد بهار / که به ثنا گفتن گل رفت خار
ترک سمن خیمه بصحرا زده / مه زبر خیمه ثریا زده
لاله با تشکده راز آمده / چون مغ هندو بنماز آمده
هندوک لاله و ترک سمن / سهل عرب بود و سهیل یمن
آب زمی شده قاقم نمای / طرفه بود قاقم سنجاب پای

روزن باغ از علم سرخ زرد / پنجره‌ها ساخته بر لاجورد
شاخ ز نور فلک انگیخته / در قدم سایه درم ریخته
سایه سخن گو ز لب آفتاب / زنده شده رنگ بتسبیح آب
نسترن از خوشه سنبل زخم / از دمن غنچه لب گل زخم
نرگس خیری تهی از تیر خار / گاه سپر خواست کی زینهار
سحر زده پند و بلرزه تنش / مجمر لاله شده دود آتشش
خواست پریدن سمن از چابکی / خواست چکیدن سمن از تازکی
آمده نارنج بدست آزمان / سبزتر از برگ ترنج آسمان
نی شکر از خنده برون آمده / زرد گل از لعل نکو آمده
آن گل خودرا کی خودروی بود / از نفس باد سخنگوی بود
چون فلک آنجا علم آراسته / سبزه بکشتیش مدد خواسته
هر گره از رشته آن سبز خوان / جان زمین بود و دل آسمان

اخضر سرسبز کمر باد داد / گفت زمین را که سرت سبز باد
چشمه رخشنده تر از چشم حور / تا برد از چشمه خورشید نور
سبزه بدان چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / نغمه داودی از آن بر کشید
چنگل دراج نگون تذرو / سلسله ساخته بر پای سرو
محضر منشور نویسان باغ / فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم گران بوم شده پیکرش / سر و دلش گشته فضای سرش
باد یمانی ز سهیل نسیم / ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله ز تعجیل که بشتافته / زان جنبش دل خفقان یافته
سایه شمشاد شمایل پرست / سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح فام / برده ز شب ناخنه گل تمام
صبح که شد یوسف زرین رسن / چاه کنان در زنخ یاسمن

زرد قصب خاک بر سیم جهود / کاب چو موسی ید بیضا نمود

خاک بدان آب دواپاش چشم / هر چه فسرده برآمد چشم

نور سحر باقیه میدان فراخ / سایه رو را بصبا داده شاخ

ابر گزیده لب خورشید را / شانه زده باد سر بید را

عود شد آن خار که مقصود بود / کاتش گل مجمر آن عود بود

سایه نور از علم شاخسار / رقص کنان بر طرف جویبار

گردن گل منبر بلبل شده / زلف بنفشه کمر گل شده

مرغ زداود خوش آوازتر / گل ز نظامی شکر اندازتر

خلوت دویم در عشرت گوید

باد نقاب از طرفی برگرفت / [illegible] عاشقی از سر گرفت

گل نفسی دیده شکر خنده / بر[illegible]و شکر نمک افکنده

فتنه آن ماه قصب دوخته / خرمن مه را چو قصب سوخته

تا کمر از زلف گره یافته / تا قدم از فرق زره یافته

دیدن او چون نمک انگیز شد / هر که در او دید نمک ریز شد

تا نمکش با شکر آمیخته / شکر شیرین نمکان ریخته

طوطی باغ از شکرش شرمسار / چون پر طوطی ز نخش طوق دار

زان زنخ گرد چو نارنج خوش / غبغب سیمین چو ترنجی کش

پسته نوازی چو گل بوستان / توبه فریبی چو می دوستان

لب طبری وار و طبرخون پرست / مغز طبرزد بطبرخون شکست

سرخ گلی تازه تر از شکر / خشک نباتی همه جلاب تر

خال چو عودش که جگرسوز بود / غالیه سای صدف روز بود

در غم آن دانه و خالی میان / جمله تن خال شده روی ماه

چرخ ز خورشید جگرسوزتر / لعل ز مهتاب شب افروزتر

از پی دل که نفس تنگ داشت / راه چو میدان دهن تنگ داشت

زان دل سنگش که جگر خواره گشت / بر جگر او دل من پاره گشت

لب بسخن خنده بشکر خوری / رخ بدعا غمزه بافسونگری

لب چو حقه دهن مهره دار / رابگذر مانده یکی مهره وار

عشق چو آن مهره و آن حقه دید / بوالعجبی کرد و بساطی کشید

کیسه صورت ز میانم گشاد / طوق تن از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من درگذشت / آب حیاتم ز دهن درگذشت

عقل هزیمت گر ما دیو دید / نقره این کار بر آهن کشید

دل که بشادی غم دل میگرفت / چشمه خورشید بگل میگرفت

مونس غمخواره غم وی بود / چاره گرمی زده هم وی بود

ای تبش ناحیه از داغ من / پنجره از سبزه و از باغ من

سبزه فلک بود و نظرتاب او / باغ سخن بود و شکر آب او

آنکه رخش پردگی خاص بود / آینه صورت اخلاص بود

بسکه پسرم بر سر زانو نشست / تا سر این رشته بیامد بدست

این سفر از راه یقین رفته ام / راه چنین رو که چنین رفته ام

محرم این پرده نه زنهار / کار نظامی بنظامی گذار

یا چو نظامی سفری ساز کن / پرده ز اسرار سخن باز کن

خلوت سیم

خواجه یکی شب بتماشای جنس / زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس

یافت شبی چون سحر آراسته / خواسته‌هایی بجا خواسته

مجلسی افروخته چون نوبهار / عشرتی آسوده‌تر از روزگار

بوی بخور از نفس روزنش / شرح ده یوسف و پیراهنش

شحنه شب چون عسس انگیخته / بر شکرش پر مگس ریخته

پرده نشینان بوفا در شگرف / پرده شناسان بوفا در شگرف

پای سهیل از پس نطع ادیم / لعل فشان بر سر در یتیم

شمع دلم چون جگر شمع سوخت / آتش دل چون دل آتش فروخت

بر طبق مجمر مجلس فروز / عود نوا ساز و شکر عود سوز

میوه بگل آب شکر میفشاند / شمع بدستارچه زر میفشاند

از پی آن نقل می بوسه خیز / چشم و دهن شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم نکته ساز / زهره و مریخ بهم عشق باز

وعده بدروازه گوش آمده / خنده بدریوزه نوش آمده

نیفه روبه چو پلنگی بزیر / نافه آهو شده زنجیر شیر

یار گریبان کش و دامن کشان / آستی از رقص جو ابر فشان

شمع چو ساقی قدح می بدست / طشت می آلوده و پروانه مست

مرغ چو پروانه پر انداخته / شمع بشکرانه سپر انداخته

پردگی پرده در آن پرده بست / نغمه شکسته بادای درست

خواب ربائیده دماغ از دماغ / نور ستاننده چراغ از چراغ

آنچه بصد عمر کسی یافته / نیمشبان در نفسی یافته

نزل فرستنده زمان تا زمان / تن بتن و دل بدل و جان بجان

کشتی از آن حجره که پرداختند / رخت عدم در عدم انداختند

مرغ طرب نامه پرتاب بست / هفت پر مرغ ثریا شکست

آتش مرغ سحر از تاب زن / بر جگر خوش نمکان آب زن

مرغ گران خواب از خسبنگاه / پای فلک بسته تر از دست آه

حلقه در پرده بیگانگان / زلف پری حلقه دیوانگان

درغم آن حلقه دل مشتری / تنگ تر از حلقه انگشتری

تاختن آورده پریزادگان / سیمچو پری دل افتادگان

بر ره دل شاخ سخن کاشته / خار بنوک مژه برداشته

میوه دل نیشکر خندشان / گلبن جان نارون قدشان

فندقه شکر و بادام تنگ / سبز خط از پسته عناب رنگ

در خط شب ساخته سحر حلال / بابلی غمزه و هندوی خال

هر نفس از خنده و خال جهان / گشته جهان بابل و هندوستان

چون نظری چند پسندیده رفت / دل ز بیارت کری دیده رفت

غمزه زنان تیرتر از خار ما / جعد گره گیرتر از کار ما

شست کرشمه چو کماندار شد / تیر فنید اخته پرکار شد

باد مسیح از نفس دل دمید / آب حیوة از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه در گوش داشت / مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چون رخ و لب شکر و بادام ریخت / گل بحمایت بشکر در گریخت

هر نظری جان جهانی شده / هر مژه بتخانه جانی شده

زلف سیه بر سر سیم سپید / مشک فشان بر ورق مشک بید

غبغب سیمین کمر بست از آب / قوس و قزح شد زلف آفتاب

زلف براهیم و رخ آتش کشش / چشم سماعیل و مژه خنجر کشش

آتش از این دسته ریحان شده / خنجر از آن کیس خندان شده

بوسه چو می مایه افکندگی / لب چو مسیحا سبب زندگی

خوی بخش چون گل و نسرین شده / خرمن مه خوشه پروین شده

باز شده گوی گریبان حور / خط سحر یافته طغرای نور

تهمت خاصان و دل عامیان / شیشه از نور چو تار میان

غمزه منادی که دهان خسته بود / چشم سخن گو که زبان بسته بود

می چو گل آرایش اقلیم شد / جام چو نرگس ورق سیم شد

عقل در آن دایره پیوسته ماند / عاقبت از صبر تهی دست ماند

در دهن از خنده که رایی نبود / طاقت را طاقت آهی نبود

یافته در نغمه داود ساز / قصه محمود و حدیث ایاز

شعر نظامی شکرافشان شده / ورد غزالان غزلخوان شده

عمر بر آن فرش ازل یافته / آنچه شده باز ز سر یافته

دیده در آن سجده تحیات خوان
گوش در آن نامه تحیت رسان

سنگدل از خنده رگان سنگ شکر
سرمه بر از چشم غزالان نظر

ترک قصب پوش من اینجا چو ماه
کرده دلم را چو قصب رخنه گاه

مه که شب دست بر افشانده بود
آن شب تا روز در او مانده بود

ناوک عمرش چو سبکتر شدی
جان ز میم بوی پس ار شدی

شمع ز نورش مژه پر اشک بود
چشم چراغ آبله رشک بود

بر ستمی کو بجفا در گرفت
دل ز تبرک بوفا در گرفت

که شده او سبزه و من جوی آب
که شده من کاه رو او آفتاب

زاغ که او شد همه تن سیاه
دیده سپیدست در او کن نگاه

پای مسیحا که جهان می نوشت
بر سر بازار چه میگذشت

گرگ سگی بر گذر استاده بود
یوسفش از چه بدر افتاده بود

بر سر این جیفه گروهی قطار
بر صفت کرگس مردار خوار

گفت یکی وحشت این در دماغ
تیرگی آرد چو نفس در چراغ

وان دگری گفت نه بس حاصلست
کوری چشمست و بلای دلست

هر که از آن پرده نوایی فزود
بر سر این جیفه جفایی نمود

چون بسخن نوبت عیسی رسید
عیب رها کرد و بمعنی رسید

گفت ز نقشی که در ایوان اوست
در به سفیدی نه چو دندان اوست

وان دو سه تن کرده ز بیم و امید
زان صدف سوخته دندان سفید

عیب کسان منگر و احسان خویش
دیده فرو بر بگریبان خویش

آینه از وز که گیری بدست
خود شکن از وز مشو خود پرست

خویشتن آرای مشو چون بهار
تا نکند در تو طمع روزگار

جامه عیب تو کش رشته اند
زان تتق پرده فرو هشته اند

چیست درین حلقه انگشتری
کان نبود طوق تو چون بنگری

گرنه سگی طوق ثریا مکش
گرنه خری بار مسیحا مکش

کیست فلک پیر شده پیسه‌ای | چیست جهان درزده بیوه‌ای
جمله دنیا ز کهن تا بنو | چون گذرندست نیرزد دو جو
انده دنیا مخور ای خواجه خیز | گر تو خوری بخش نظامی بریز

مقالت دوازدهم در وداع این منزل

خیز و وداعی بکن ایام را | از پس دامن فکن این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن | خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشمت به ره آورد کار | ناله و اشکی به ره آورد بار
تا بکی نم که بران گل زنی | لاف ولی نعمتی دل زنی
گر شتری رقص کن اندر جل | گر نه جنیبت کن و در پای پیل
چونکه ترا محرم گیتی نیست | چون بعدم روی زدن آیینست
طبع فراز از ظریفان شدند | با که نشینی که حریفان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کند | با تو شبها چه حریفی کند

به که نجوید دل پرهیزناک | روشنی آب درین تیره خاک
تا نرسد تفرقه را ره به پیش | تفرقه کن حاصل معلوم خویش
رخت رها کن که گران رو کسی | گر سبکی زود به منزل رسی
بر فلک آی از طلب دل کنی | تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چون شده بسته این دامگاه | رخنه کنش تا نه در افتی به راه
کین خط پیوسته بهم در چو میم | ره ندهد تا نکنندش دو نیم
زحمله چرخ منقط مباش | از خط این دایره در خط مباش
گر ز خط روز و شب افزون شدی | از خط این دایره بیرون شدی
تا نکنی جای قدم استوار | پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که گرانی نخست | رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده به ره داشتن | خویشتن از چاه نگهداشتن
رخنه کن این خانه پیلا بریز | تا بودت فرصت راه گریز

روبه پرفن نفس سگ شنید / خانه بسوراخ بواجب گزید

واگهیش نه که شود راهگیر / دوده این گنبد روباه گیر

این چه نشاطیست کزو خوشدلی / غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد خدا کن که درین تنگنای / تنگدل آیی و شوی بازجای

گر شکنی عهد الهی کنون / جان تو از عهد کی آید برون

راه خیانت رو که زجان دیده / بر دو جهان نه ز چنان دیده

زیر مبین تا نشوی پایه ترس / پس منگر تا نشوی پایه پس

توشه ز دین کن که عمارت کیست / آب ز چشم آر که ره بی پنیست

هم ز صدف ده گهر پاک را / باز ده و باز رهان خاک را

دور فلک چون تو بسی یار کشت / دست قوی تر ز تو بسیار کشت

بوالعجبی ساز درین دشمنی / تاش نمانی ز بن افکنی

او که درین پایه هنر پیشه نیست / از سپر و تیغ وی اندیشه نیست

مار مخوان کین رسن پیچ پیچ / با کمش عشق تو هیچست هیچ

در غم این شیشه نباید نشست / کش بیکی باد توانی شکست

سیم کشان کاتش زر کشته اند / دشمن خود را بشکر کشته اند

تا بتوانی دم و آتش فروز / دشمن خود را به کلی کش چو روز

حکایت

با دو حکیم از پی همخانگی / شد سخنی چند ز بیگانگی

لاف منی بود دو همسا شگفت / ملک یکی بود دو همسا شگفت

حق دو نشاید که یکی نشنود / پر دو نباید که یکی بدرود

بزم دو جمشید مقامی که دید / جای دو شمشیر نیامی که دید

در طمع آن بود دو فرزانه را / کز دو یکی خاص کند خانه را

چون عصبیت کمر کین گرفت / خانه ز پرداختن آیین گرفت

هر دو بشبگیر نوایی زدند / خانه فروشانه نوایی زدند

گر پس ما پاسخ تلخی زنند   پاسخهٔ خویش دو شربت خورند

تا که در آن پایه قوی‌تر کراست   شربت زهر که هلاهل‌تر است

ملک دو حکمت بیکی فن دهند   جای دو حکمت بیکی تن دهند

خصم نخستین قدری زهر ساخت   کز عفنی سنگ سیه میگداخت

شربت او را بستد آن شیرمرد   زهر بیاد شکر آسان بخورد

نوش گیاهیست و در او درنوشت   رهگذر زهر به تریاک بست

سوخت چو پروانه و پر باز یافت   شمع صفت باز به مجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل بچید   خواند فسونی و بر آن گل دمید

داد بدشمن ز پی قهر او   آن گل پرکارتر از زهر او

دشمن از آن گل که فسونخوان بداد   از ترس به دو چیره شد و جان بداد

آن بعلاج از تن خود زهر برد   وین به یکی گل ز توهم بمرد

هر گل رنگین که بباغ زمیست   قطره‌ای از خون دل آدمیست

باغ زمانه که بهارش تهی   خانهٔ غم که نگارش تهی

سنگ درین خاک مطبق نشان   خاک برین آب معلق فشان

بگذر ازین آب و خیالات او   برتر ازین خاک و خرابات او

بر مه و خورشید میاور وقوف   از مه و خورشید شکن کسوف

کین مه زرین که برین خرگه است   غول ره عشق خلیل الله است

روز ترا صبح جگرسوز کرد   چرخ ترا از روز بدین روز کرد

اشک فشان تا بگلاب امید   بستری از لوح سیاه و سفید

تا چو عمل سنج سلامت شوی   چرب ترازوی قیامت شوی

دین که قوی دارد بازوت را   راست کند عدل ترازوت را

هیچ هنرپیشهٔ آزادمرد   در غم دنیا غم دنیا نخورد

چونکه بدنیاست تعلق ترا   وین چه نظامی ده و دینار را

پیری عالم نگرد تنگیش   تا نفریبی بجهان رنگیش

حکایت

برکف این که بزناوش است
دسته گل بین بنگری آتش است

چشمه پر آبست فریبش مخور
قبله صلیب است نمازش مبر

زین همه گل بس بر خاری تو
گر همه پیوستند تو باری نه

چون نبری زانچه طمع کرده
آن بری از خانه که آورده

چون بنه در بحر قیامت برند
بی دربان جان بسلامت برند

خواه نه مایه و خواهی ساز
کانچه دهند از تو ستانند باز

خانه داد و ستد است اینجهان
کین همه بدهد حالی و بستاند ان

گرچه یکی کرم بریشم گر است
باز یکی کرم بریشم خور است

شمع کن این زرد گل جعفری
تا چو چراغ از گل خود برخوری

تن بکشش نه در پی کو مباش
زر بفکن شش پی کو مباش

پای کرم بر سر زر نه چو دست
تا تت نخوانند چو زر بت پرست

زر که برو سکه موجود نیست
آن زر و زرنیخ به نسبت یکیست

دو بستی از زر چو نشان برا است
در پر طاوس همان پیکر است

سکه زر چونکه به آهن برند
پادشهان پیش آهنگرند

ساخت از و همت قارون کلاه
از پی آن یخه فروشند جاه

دادن این کز همه جان داده است
ناشدن بهتر از آن داده است

در بستدن حرص جهانت دهند
در شدن آسایش جانت دهند

زانکه ستانی و نیفشانیش
بهتر از آن نیست که نستانیش

زر چو نهی روغن صفرا گر است
چون بخوری میوه صفرا بر است

زر که ز مشرق بدر افشانده اند
نیجران مغربش خوانده اند

مغرب و آن قوم سخا دشمنند
مشرق و اهلش بنجارو شنند

هرچه دهد مشرق و صبح بام
مغربی شام ستاند بوام

والی جان همه مرغان براست
نایب دست همه کانها زر است

آن زر رومی که به پشتک دمشق
رایت برآمد به طراز روی عشق

گرچه فروزنده و زیبنده است
خاک برو کن که فریبنده است

کیست که این دزد ز راهش نبرد
وافت این غول ز راهش نبرد

حکایت

کعبه روی عزم ره آغاز کرد
قاعده کعبه روی ساز کرد

زانچه فزون از غرض کار داشت
مبلغ یک بدره دینار داشت

گفت فلان صوفی آزادمرد
کاستی از شغله کوتاه کرد

در دلم آید که دیانت در وست
در کس اگر هست امانت در وست

رفت و نهانیش فرا خانه برد
بدره دینار به صوفی سپرد

گفت نگهدار درین ده و راز
تا چو من آیم به من آریش باز

خواجه ره بادیه را درگرفت
شیخ ره غاریه را درگرفت

یارب زنهار که خود چند بود
تا دل درویش در آن بند بود

گفت به زر کار خود آراستم
یافتم آن نقد که میخواستم

زود خورم تا نکند بسکی
آنچه خدا داد به آسکی

بار گشاد از گره آن بند را
داد طرب دادشی چند را

جمله آن زر که بر خویش داشت
نقل شکم کرد و شکم پیش داشت

دست به آن حقه دینار کرد
زلف بتان حلقه زنار کرد

خرقه شیخانه شده شاخ شاخ
تنگدلی مانده و عذری فراخ

صید چنان خورد که داغش نماند
روغنی از بهر چراغش نماند

حاجی ما چون ز سفر بازگشت
گرد نهند وی حرم ز کنار

گفت بیاور به من ای بیهوش
گفت چه گفتی به زر کهنا خموش

در کرم آویز رها کن لجاج
از ده ویران که ستاند خراج

صرف شد آن بدره هوا در هوا
مفلس و بدره ز کجا تا کجا

غارتی از زرک نبرد است کس
خانه نهند و نبرد اسپ پس

رکنی تو رکن دلم را شکست — خوردم از آن خرده که بر من نشست

مال بصد خنده بتاراج داد — رفت بصد گریه بپای ایستاد

گفت جهان از خلل ایمن است — گر خللی رفت خطا بر من است

تا کرمش گفت بصد رستخیز — خیز که زر نیست بجا جز خنیز

سیم چرا چونکه نخود بازگشت — سیم کشی کرد و از آن درگذشت

ناصح خود شد که از آن در مپیچ — هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ

انچه ازین مال درین حیوت هست — میم دپه و الف کونست

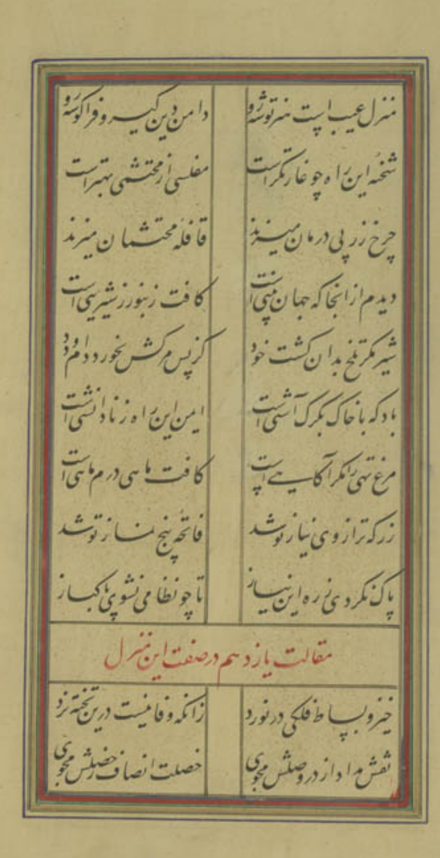
گفت نخواهم که وبالت کنم — وانچه حرامست حلالت کنم

دست بدار ای چو فلک زرق باز — زآستین کوته و دستی دراز

هیچ دل از گرد طمع پاک نیست — معتمدی بر سر این خاک نیست

دین سره نقد بشیطان مده — پاره فغفور بسگبان مده

گردهی انجا که غرامت تراست — مایه ز مفلس نتوان باز خواست



منزل عیب است هنر توشه رو — دامن دین گیر و فرا گوشه رو

شحنه این راه چو غارتگر است — مفلسی از محتشمی بهتر است

چرخ زر بی درمان میزند — قافله محتشمان میزند

دیدم از انجا که جهان بینی است — کافت زنبور ز شیرینی است

شیر شکر تلخ بدان کشت خود — کز پس مرگش نخورد دام و دد

باد که با خاک بکرک آشتی است — ایمن این راه ز ناداشتی است

مرغ تهی را نگر آگاهی است — کافت ماهی درم ماهی است

زر که ترازوی نیاز تو شد — فاتحه پنج نماز تو شد

پاک نگردی ز ره این نیاز — تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقالت یازدهم در صفت این منزل

خیز و بساط فلکی در نورد — زانکه وفا نیست درین تخته نرد

نقش مراد از در وصلش مجوی — خصلت انصاف ز خیلش مجوی

پای درین بحر نهادن که چه / بار درین موج گشادن که چه
یار به بط گفت که صحرا خوشست / گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
ای تو که در کشتی غم جای تست / خون تو در گردن کالای تست
نیست گنج درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی ذره جهان بارکش / مایه ز انبازی و بار بخش
ریج برین مائده خرگهی است / کاسه آلوده و خوان تهی است
هرکه درو دید دهانش بسوخت / هرکه بدو گفت زبانش بسوخت
هیچ درین محمل و چندین جرس / هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هرکه ازین کاسه یک انگشت خورد / کاسه چو حلقه انگشت کرد
نیست همه پیاله درین ره صواب / فتنه و اندیشه و غوغای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را / باز گذار این ده ویرانه را
روزن این خانه رها کن بدود / خانه فروشی بزن آخر چه بود

دیو بعالم چه درآورده / زر شکم خود بدر آورده
خط بجهان درکش و بیغم بزی / دور شو از دور و مسلم بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره و توشه منزل بساز
خاصه درین بادیه دیوسار / دوزخ مخمور کش تشنه خوار
ره که دل از دیدن او خون شود / قافله طبع درو چون شود
در پی این بادیه دیولاخ / خانه دل تنگ و ره دل فراخ
هرکه درین بادیه طبع ساخت / چون جگر افسرد و چو زهره گداخت
تا چه کنی ای گل دوزخ سرشت / خیره ده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار / پای تو پابست سر روزگار
عاقبتت چونکه بمردم کند / دست بدستت ز جهان گم کند
زیر کف پای کسی آسیای / کو چو تو سوده است بسی زیر پای
کس بجهان در ز جهان جان نبرد / هیچکس این رقعه بپایان نبرد

چند نظامی در دنیا زنی / خیز در دین زن اگر میزنی

مقالت دوازدهم

لعبت بازی پس این پرده هست / ورنه بر او اینهمه لعبت که بست
دیده دل محرم اینخانه ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز
گر پس این پرده زنگارگون / غارتیانند ز غایب برون
گوهر جسم از ادب افروخته / بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ برین نقطه پرگار نیست / کز خط این دایره برکار نیست
این دو سه مرکب که برین گرده‌اند / از پی ما دست گزین کرده‌اند
پیشتر از جنبش این بازگان / نوسفران کهن آوازگان
دستکش عشق نه ما خورده‌ایم / بابله عشق نه ما کرده‌ایم
در دو جهان عیب و هنر رسته‌اند / هر دو نقط را که تو بربسته‌اند
نیست جهانرا چو تو تنخوانه / مرغ زمین را ز تو به دانه

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش / بر پر ازین مرغ چو سیمرغ باش
مرغ نفس بر که مسیحای تست / زیر تو پرواز و بالای تست
باز قفس چنگل او کن جدا / با قفس خویش بدو کن رها
تا چو به سوی ولایت برد / در بر خویشت بحمایت برد
چون گهری زین دو سه پالیز خاک / لوح ترا از تو بشوید پاک
چشم سپیدی و سیاهی شوی / محرم اسرار الهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا / اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل بداست / نیمه ره یکنفس دل شداست
نقش قبول از دل روشن پذیر / رنگ کلیم سیه دل مگیر
آنکه اساس تو برین گل نهاد / کعبه جان در حرم دل نهاد
تن که بود ریزش آب و گلست / هم دل و هم دل که سخن در دلست
سرمه کش دیده نرگس صباست / رنگ رز جامه مس کیمیاست

گر هنری سر ز میان بر زند
بی هنری دست بر آن سر زند

کار هنرمند بجان آورند
تا هنرش را ز زبان آورند

حمل ریاضت بتماشا کنند
نسبت اندیشه بسودا کنند

نام کرم ساخته مشتی زبان
اسم وفا بنده کی رایگان

گفت سخن را قدری نشکنند
خوانده سخن را طرفی کور بند

نقش وفا بر سر یخ می‌زنند
بر مه و خورشید زنخ می‌زنند

گر نفسی مرهم راحت بود
بر دل این قوم جراحت بود

گر ز لبی شربت شیرین کنند
دست بشیرینی و چین کنند

بر جگر پخته انجیر خام
نیشتر که فروشند چو انگور خام

چشم هنر بین که یکی را دربیت
جز خلل و عیب نداند جست

حاصل دریا همه در بود
یک هنر از طبع کسی پر بود

پای ملخ بس بود از دست مور
دجله بود قطره از چشم کور

عیب خرد این دو سه ناموس گیر
بی‌هنر و پر هنر افسوس گیر

تیره تر از گوهر گل در گلند
تلخ تر از غصه دل بر دلند

دود شوند ار بدماغی رسند
باد شوند ار بچراغی رسند

حال جهان بین که پس آتش کشند
نامزد نام و نشانش کنند

این دو سه بدنام کهن مهد خویش
می شکنندم همه چون عهد خویش

من بصفت چون تن گردون شوم
لشکرم ار لشکرم افزون شوم

رنج گرفتم ز حد افزون برند
با فلک این رقعه بسر چون برند

با سخن تازه تر از باغ روح
منکر دیرینه چو اصحاب نوح

ای علم خضر عنانی بکن
ای نفس نوح دعایی بکن

دل که ندارد دو سه بیدادشان
فرش باد ار نکند یادشان

حقه پر آواز تنک در بود
گنگ شود چون شکمش پر بود

چنبره نیمه بر آرد خروش
لیک چو پر گردد گردد خموش

گرچه درین غم دلش از جان گرفت
هم جگر خویش بدندان گرفت

صابریی کان نه بد و بود کرد
هر چو صبوری ز رمی سود کرد

ظفر کنان روبهی آمد ز دور
گفت صبوری بکن ای ناصبور

می‌شنوم کان هنری تک نماند
باد بقای تو گر آن تک نماند

دی که ز پیش تو بنخجیر شد
شیر تکی بود عدم گیر شد

آنچه سگ امروز بجای تو کرد
تا دو مهت بس بود ای شیر مرد

خیز کبابی بدل خویش ده
مغز بخور پوست بدرویش ده

چرب خورش بود ترا پیش ازین
روبه فربه بخوری بیش ازین

ایمنی از روغن اعضای ما
رست مزاج تو ز صفرای ما

دوری ازو این چه وفاداریست
غم بخوری این چه جگر خواریست

صید گرش گفت شب آبستن است
این غنم یکروزه برای منست

شاد برانم که درین ریگ شک
شادی و غم سر دو ندارد درنگ

انجم و افلاک بگشتن درند
شادی و محنت بگذشتن درند

شاد بدانم که دل من غمیست
کآمدن غم سبب خرمیست

گرگ مرا حالت یوسف رسید
گرگ نیم جامه نخواهم درید

گرسنه بندش من ای حیله ساز
با چو تو صیدش نمی انداز باز

او بسخن بد که آمد غبار
گشت سگ از پرده غیب آشکار

آمد و گردش دو سه جولان گرفت
نیفه روباه بدندان گرفت

گفت بدین خورده که در آمدم
روبه داند که چو شیر آمدم

طوق تو آویزش دین تو شد
گفت روباه یقین تو شد

راه یقین جوی بسر حاصلی
نیست مبارکتر ازین منزلی

هر که یقینش بارادت کشد
خاتم کارش بسعادت کشد

پای ثبات یقین پر سود
سنگ مپندار یقین زر شود

گر قدمت شد بیقین استوار
گرد ز دریا نم از آتش برآر

بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی

ز می دل مطلبی نغمه وار / تا وصفت تن مبر شتی میار

ای که ترا به ز خشن جامه نیست / حکم بر ابریشم و بادامه نیست

خوبی آن نور خشن پوست است / تا نکش از آن نامرد و دوست است

مشک بود در خشن آرام گیر / گشت پراکنده چو پوشد حریر

گر شکری با نفس تنگ سپار / ور گهری با صدف تنگ سپار

گاه چو شب قفل سحر گاه باش / که چو سحر رخنه گه آه باش

بار غنا کش شب تیره گون / هرچه غنا بیش عنایت فزون

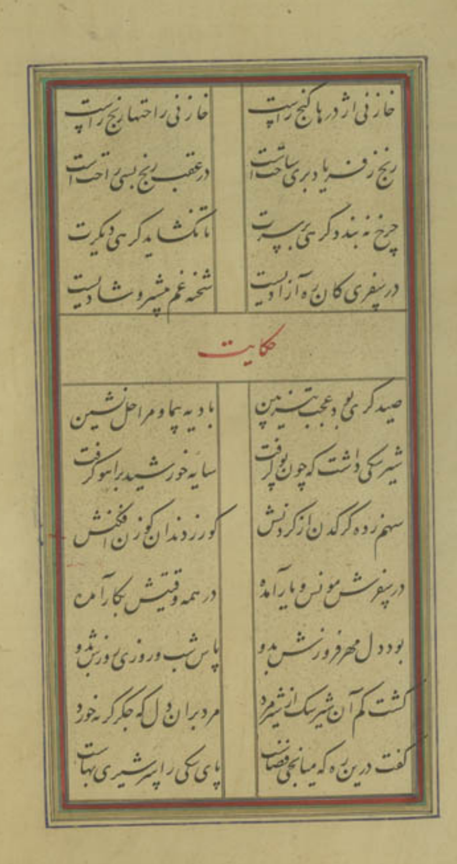
زاهل وفا هر که بجایی رسید / بیشتر از راه غنایی رسید

پیر شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از مردن خود شاد باش

زال غنا عافیت انبیاست / آنچه ترا عافیت آرد بلاست

زخم بلا مرهم خودپسنی است / تلخی می مایه شیرینی است

چاره



خارزنی اژدرها گنج راست / خارزنی را چه تهار نج راست

رنج ز فریاد بری ساحت است / در عقب رنج بسی راحت است

چرخ نه بندد گرهی بر سرت / تا نگشاید گرهی دیگرت

در سفری کان ره آزادیست / شحنه غم پیشرو شادیست

حکایت

صید گری بود عجب تیز بین / بادیه پیما و مراحل نشین

شیر یکی داشت که چون پوی رفت / سایه خورشید بر آهو گرفت

سهم زده کرگدن از گردنش / گور ز دندان گوزن افکنش

در سفرش مونس و یار آمده / در همه وقتیش بکار آمده

بود دل مهر فزونش بدو / پاس شب و روزی و رزش بدو

گشت کم آن شیر یک از شیر مرد / مرد بر آن دل که جگر که خورد

گفت درین ره که میانجی قصاب / پای یکی را پسر شیری بهاست

هر که یقین را بتوکل سرشت / برکرم الرزق علی الله نوشت
پشه خوان همگس کس مشو / هرچه ز پیش آیدت از پس مشو
روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور
روزی از او خواه که بخشنده اوست / کار برآرنده هر بنده اوست
از من و تو هر که بر آن در نشست / هیچکسی بیغرضی وانگشت
اهل یقین طایفه دیگرند / ما همه پاییم گر ایشان سرند
چون سر سجاده به آب افکنند / رنگ عسل در می ناب افکنند
عمر چو یکروزه قرارت نداد / روزی ده ساله چه باید نهاد
صورت ما را چو عمل ساختند / قسمت و روزی ز ازل ساختند
روزی از آنجا که فرستاده اند / آن خوری آنجا که ترا داده اند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کم نخورد
نحن قسمنا تو بخوان بر سری / تا شوی از گفت و شنیدن بری

جه

جهد نظامی نفسی بود و سپرد / گرمی توفیق بخیزش کرد
ای زمین همچو فلک نازنین / بار کشت هم فلک و هم زمین

مقالت هفتم در فضیلت آدمی بر دیگر حیوانات

نیکویت باید کافزون شود / نیکوی افزونت از این چون شود
از پی آن جامه که خاریده اند / نغز نگاریت نگاریده اند
رشته جان بکمرت بسته اند / گوهر تن بر کمرت بسته اند
به که ضعیفی تو درین مرغزار / کاهوی فربه نبود بازار
جانورانی که غلام تواند / صید علف خورده دام تواند
چون تو تمامی شرف کار باش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه تو بینی ز سفید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه
جغد که شومست بافسانه در / بلبل گنجست بویرانه در
هرچه درین پرده نشانیش هست / در خور تن قیمت جانیش هست

گرچه زنجیر تو بکو سر کند / چون تو همه گوهری عالمند
پیش و کمی را چو کشی در شمار / رنج بقدر بدنش چشم دار
نیک و بد ملک بکار تواند / در بد و نیک آینه دار تواند
نقش دهی باز ده مندت کلاه / پرده دری پرده دریدت چو ماه
خیز و مکن پرده دری صبح وار / تا چو شب و روز شوی پرده دار
پرده زنبور گل سوری است / وان تو این پرده زنبوری است
چند پری چون مگس از بهر قوت / در دهن این تتنه عنکبوت
پرده کیانی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند
از ره این پرده فرون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی
دل که نه در پرده بود اش مکن / هرچه نه در پرده سماعش مکن
شعبده بازی که درین پرده هست / بر سرت این پرده ببازی ببست
دست جز این پرده بجایی مزن / خارج این پرده نوایی مزن

بز

بشنو ازین پرده و بیدار باش / ناظر این پرده اسرار باش
جسم بسی پاکتر از جان کنی / چونکه چهل روز بزندان کنی
مرد ز زندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست
قدر دل و قیمت جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن
سیم ریاضت بطبایع گذار / زر طبیعت بریاضت سپار
تا ز ریاضت بمقامی رسی / کت نکشی در کشد این ناکسی
تو نپسندی طبع چو رامت شود / سکه اخلاص بنامت شود
عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصه آهنگر و عطار شد
کاین ز تبش آبله رویت کند / وین ز نفس غالیه رویت کند
در بنه طبع حیاتیت نیست / وز قفس مرگ نجاتیت نیست
هرچه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود
گر نفس نفس بفرمان تست / کفش نیاپور که بهشت آن تست

پیر ز هوا تا فتن از پیر و ریست / ترک هوا قوت پیغمبریست

از جرس نفس بر آور غریو / بنده دین باش نه مزدور دیو

در حرم دین بحمایت گریز / تا رهی از کشمکش رستخیز

زآتش دوزخ که جهان لعنت است / بوسمی بی شحنه بو طالبت

مست حقیقت نظر مقبلان / درع بپا منده روشندلان

حکایت

صبحدمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون بتماشا برون

چون بشکار آمده در مرغزار / آهوکی دید فریدون شکار

گردن و گوشش ز خصومت بری / چشم و سرینی شجاعت گری

گشی از انجا که نظر بسته بود / از نظر شاه برون جسته بود

شاه بدان صید چنان فتنه شد / کش همی بسته آن صید شد

رخش بر و چون جگرش گرم کرد / پشت کمان چون شکمش نرم کرد

تیر بدان پایه ازو درگذشت / رخش بدان پویه بگردش نگشت

گفت به تیر آن چنیت کجاست / گفت برخش آن تک دیرینت کجاست

هر دو درین باره ز بس باره‌اند / خورده این خورد کیا خواره‌اند

تیر زبان شد همه کای مرزبان / هست نظرگاه تو این پرزنان

در کتف درع چو جولان زنند / بر سپر درع تو پیکان زنند

خوش منشین با نظر مهتران / بر کتف و جز دف خنیاگران

داغ بلندان طلب ای هوشمند / تا شوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مردمیست / خدمت کردن شرف آدمیست

نیست بر مردم صاحب هنر / خدمتی از عهد پسندیده‌تر

دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن

گنج نشین بارکه درویش نشست / از سر تا دم کمری پیش بست

از پی آن گشت فلک تاج سر / کز سر خدمت همه تن شد کمر

هر که ز نام هنری میکشید / در ره خدمت کمری میکشید

شمع که او پرورش نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که نه بربسته / از پی خدمت چو کمربسته

مقالت هشتم در احسن آفرینش

پیشتر از پیشتران وجود / کآب نخوردند ز دریای جود

در کف این ملک نثاری نبود / در ره این خاک غباری نبود

وعده تاخیر پس نامدن / لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش پیشی همداشت / جان و دل آمیزش هستی همداشت

کشمکش جوهر اعضا هنوز / کن مکن عدل نه پیدا هنوز

فیض کرم کرد مواسای خویش / قطره فکند ز دریای خویش

حالی ازان قطره که آمد برون / گشت روان این فلک نیلگون

زآب روان گرد برانگیختند / جوهر تو زان عرض آمیختند

چونکه تو برخیزی ازین کارگاه / باشد برخواسته گردی ز راه

ای خنک آنشب که چنان میبود / نقش تو بر صورت جان میبود

چشم فلک فارغ ازین جستجوی / گوش زمین رسته ازین گفتگوی

تا تو درین ره ننهادی قدم / شکر بسی داشت وجود از عدم

باغ جهان زحمت خاری نداشت / خاک ره آسیب غباری نداشت

فارغ از آبستنی روز و شب / نامیه عنین و طبیعت عزب

طالع جوزا که کمربسته بود / از ورم رگ زدنت رسته بود

هر که سیه روی شدی در زمین / طشت تو رسوا نکردی چنین

زهره هنوز آب درین گل نریخت / شهره هاروت ببابل نریخت

از تو مجر در می و آسمان / تو بکنار و غم تو در میان

تا بتو طغرای جهان بازگشت / هر دو جهان از تو پر آوازه گشت

از بدی چشم تو کوکب نرست / کوکبه مهر کواکب شکست

بود سه و پنجاه گردش بری / تا تو نگردیش معرّف گری
روی جهان کاینه پاک شد / از نفس چند خلل ناک شد
شعله دم صبح تو بردی ز شام / صادق و کاذب تو نهادیش نام
خاک زمین در دهن آسمان / تا کمرایش تو بندد میان
بر فلکت میوه جان کشته اند / می شنوی این زبان گفته اند
تاج تو افسوس کز از سر بهاست / جل ز سگ و توبره از جرم بنست
لاف بسی شد که درین لافگاه / بر تو جهانی بجوی خاک راه
خود تو کف خاک بجای دوی / بگو که کل بجهانی دهی
ای تو ز بالای زمین زیر رنج / جای تو هم زیر زمین چو گنج
روغن مغز تو که سیمابیست / بسپرد این فندق سنجابیست
تا تت چو فندق نکند خانه تنگ / بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب از قاقم و قندز جداست / این دو له پشه پلنگ اژدهاست

گربه دست درازی مکن / با دله ده دله بازی مکن
گر فلکت عشوه آبی دهد / تا نفریبی که سرابی دهد
شیر فکنده است درین ره لعاب / شیر چو گوزن چه نهی سوی آب
شیر مران کاب فلک برده / آب دهن خور که نمک خورده
تا نشوی تشنه تبه پیر باش / سوخته خرمن چو تباشیر باش
یوسف تو تا زبر چاه بود / مصر الهیش وطنگاه بود
زرد رخ از چرخ کبود آمدی / چونکه بدین چاه فرود آمدی
این همه صفرای تو و روی زرد / سرکه ابروی تو کاری نکرد
پیه تو چون روغن صد ساله بود / سرکه ده ساله در ابرو چه سود
خوان بر ریوزه درین سفره خوان / آب مریز از پی این سفره نان
آتش در خرمن خود میزنی / دولت خود را بلگد میزنی
تنگ و تیاز که میدان تراست / کار بفرمای که فرمان تراست

این دو سه روزی که شدی جای گیر / خوش خور و خوش خسب و خوش آرام گیر
هم تو بر بخت خطا کرده‌ای / زان پس پشت پشت پا کرده‌ای
سست شده پای و میان گشته کوز / سوخته روغن خویشی بسوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی / روز قیامت علف دوزخی
پر شده گیر این سخن را آب و نان / ای پس سنگ آنکه تو باشی گران
کم خور و بسیاری راحت بکن / بیش خوری بیش جراحت بکن
عقل تو با خور و چه بازار داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بدان داده‌اند / کان نخوری کت نفرستاده‌اند
حرص تو از فتنه بود یادگیر / بگذر از این زیرک ابله فریب
ترسم ازین شیشه که پشت کند / رنگ پذیرنده خوشیت کند
هر بد و نیکی که درین مخضرند / رنگ پذیرنده یکدیگرند
بشنو ازین نکته و بیدار باش / محرم این پرده اسرار باش

حکایت

میوه فروشی که برین جاش بود / روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبه بقال نگه داشتی
کیسه بری چند شکر می نمود / هیچ قوامیش نمیکرد سود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت / خفت و بخفتن بر که خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید / خواب از او ماند و پیر در کشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد / آمد و آن خواب غنیمت ببرد
هر که درین راه کند خوابگاه / یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی پس اگر خفتن است / وقت ترک همی گفتن است

مقالت نهم در ترک مؤنات دنیوی

ای شب وصل گرانمایه‌ئی / وز علم صبح سبک پایه‌ئی
سایه صفت چند نشینی بغم / خیز که بر پای نکونر علم

چون ملکان عزم شد انگیز کنند / ثقل بنه پیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن / زین بتواتر سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشه فردای خود اکنون فرست
از پی آنست که شد پیش بین / خانه زنبور پر از انگبین
مور که مردانه ضعفی میکشد / از پی فردا علفی میکشد
آدمی غافل اگر کور نیست / کمتر از آن کرم و از آن مور نیست
هر که جهان خواست که آسان خورد / تابستان را ز زمستان خورد
چون من و تو هر که درین عاطشند / صیرفی جوهر یک سیاعشند
همت کس عاقبت اندیش نیست / پستی او تا نفسی پیش نیست
منزل ما گر فلکش پستی است / منزلت عاقبت اندیشی است
نیست بهر نوع که پنهم بسی / عاقبت اندیش تر از ما کسی
کامه دل گرچه ز جان خوشتر است / عاقبت اندیشی از آن خوشتر است

ما که ز صاحب خبران دلیم / گوهریم ارچه ز کان گلیم
ز آمدنی آمده مارا خبر / وز شدنها شده صاحب خبر
خوانده و بخوان ریزه اندیشه پاک / ابجد نه مکتب ازین لوح خاک
کش نه بدین داغ تو بودی و من / نو بر این باغ تو بودی و من
خاک تو از روز که می بیختند / از پی معجون دل آمیختند
خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل اینخاک بسی گنجهاست
قیمت اینخاک بواجب شناس / خاک سپاسی کن ای ناسپاس
منزل خود بین که کدامست راه / ز آمدن و رفتن ازین جایگاه
ز آمدن این سفرت را چه هست / باز شدن حکمت از اینجای هست
ز اول کین ملک نهامت نبود / وین ده ویرانه مقامت نبود
قرنهای از پی گل داشتی / اوج سما از پی دل داشتی
گرچه ره عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت

ماندهٔ شدی قصد زمین ساختی   پایه برین آب و گل انداختی

باز چو سنگ آبی ازین تنگنای   دامن خورشید کشی زیر پای

گرچه مجرد شوی از هر کسی   بر سر آن نیز بناسی بسی

جز تبر و دو پسر و کاریت نیست   بر سر یک رشته قراریت نیست

مغلس بخشنده تویی کاه جود   تازه دیرینه تویی در وجود

بگذر ازین ها در فرزندگش   آنچه پدر گفت بدان دارش

در پدر خود نگر ای ساده مرد   سنت او گیر و ببین او چه کرد

منظر راحت شوانی نشست   کان بچنین عمر نیاید بدست

گر نفس طبع نواز آمدی   عمر به بازی شده باز آمدی

غم خور و بنگر ز کدامی گلی   شاد نشسته بکدامی دلی

آنکه بدو گفت فلک شاد باش   آن نه منم آن نه تو آزاد باش

ما زپی رنج پدید آمدیم   بز   ز رخنه گفت و شنید آمدیم

ما تپسند داد جهانی که هست   راست بداریم بجانی که هست

زاده نیست رنگ چرا چون میست   کامدنی راشدنی در پیست

تا کی و تا کی بود این روزگار   آمدن و رفتن بی اختیار

سنگ در آن کن که عدم هیچ نیست   سنگ بوجودیست که هم هیچ نیست

پیر مرو چون برنگ آمدی   زود مرو دیر بجنگ آمدی

وقت در آید که روا روز تند   سکه ما بر درم نو زنند

تازه کنند این گل پژمرده را   باز هم آرند پراکنده را

ای که ز امروزنه شرمسار   آخر از امروزگی شرم دار

اینهمه محنت که فراپیش ماست   سنگ صبورا که دل از پیش ماست

مرکب این بادیه دنیست و بس   چاره این کار همینست و بس

آینه جهد فراپیش دار   در نگر و پاس رخ خویش دار

عذر ز خودمن و قبول از خدای   جمله ز تسلیم قدم در میای

حکایت

مسجدیی بتکده آفات شد — نامزد کوی خرابات شد

می بمن آورد و خوش میگریست — کای من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دلم آرام کرد — دانه تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا رهزن آفات شد — خانه اصلیم خرابات شد

طالع بد بود و بد اختر شدم — نامزد کوی قلندر شدم

چشم ادب زیر نقاب از منست — کوی خرابات خراب از منست

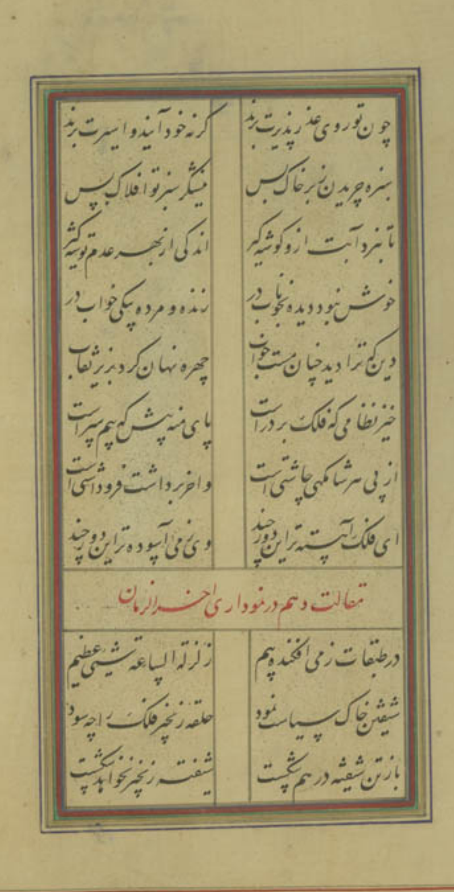
ننگ جهانی ز من مهجور باد — گرد من از دامن من دور باد

گر نه قضا بود من و لات کی — مسجدی و کوی خرابات کی

همت از آنجا که نظر کرده بود — گفت جوابی که در آن پرده بود

کین روش از راه قضا دور دار — چون تو قضا را بجوی صد هزار

بر در عذر آی و گنه را بشوی — وانکه از این شیوه حدیثی مگوی



چون تو روی عذر پذیرت بود — گرنه خود آید و اسیرت بود

سبزه چریدن ز بر خاک بس — منگر سبز تو افلاک پس

تا نبرد آبت از و گوشه گیر — اندکی از نهر عدم توشه گیر

خوش نبود دیده بخوناب در — زنده و مرده یکی خواب در

دین که ترا دید چنان مست خواب — چهره نهان کرد بزیر نقاب

خیز نظامی که فلک بر دراست — پای منه پیش که هم بر سراست

از پی سر شاه کمی چاشنی است — واخر برداشت فرو داشتی است

ای فلک آهسته ترا این دو چند — وی زمی آسوده ترا این دو چند

مقالت دهم در نمودار آخر الزمان

در طبقات زمی افکنده هم — زلزلة الساعة شیء عظیم

شیشه خاک سپیاست نمود — حلقه زنجیر فلک را چه سود

باز تن شیشه در هم شکست — شیفته زنجیر نخواهد شکست

باگره و بست زمین گزمیان / باز گشاید کمر آسمان

شام ز رنگ سحر از بوی ترست / چرخ ز چوگان زمی از گوی ترست

خاک در چرخ برین میزند / چرخ میانگرد زمین میزند

حادثه چرخ کمین برگشاد / یک یک اندام زمین برگشاد

بر فلک این پرده بخواهد درید / مهره گل رشته بخواهد برید

چرخ بزیر آید و گیتا شود / چرخ زنان خاک ببالا شود

ریخته شود هر دو سپر از دها / پاک شود هر دو ره از گردها

هم فلک از شغل تو ساکن شود / هم زمی از مکر تو ایمن شود

شرم گرفت انجم و افلاک را / چند پرستند کفی خاک را

مار صفت شد فلک حقه دار / مار چو زد خاک سپر انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما / کیست درین خاک که دون از شما

خاک درین چنبره غم چراست / رنگ خمش ازرق ماتم چراست

گر بتوانند کمین ساختن / این گل ازین خم بدر انداختن

دامن ازین چنبره دود ناک / پاک بشویند بهفت آب و خاک

خرقه انجم ز فلک برکشند / خط خرابی بجهان در کشند

بر سر خاک از فلک تیر گشت / واقعه صعب بخواهد گذشت

تعبیه را که درو کارهاست / جنبش افلاک نمودارهاست

دشمن تست این صدف سنگ رنگ / دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ

این صدف گوهر دریا مُست / کین صدف از گوهر بینا مُست

هر که درو دیده دماغش فسرد / دیده چو افعی بزمرد سپرد

لاجرمش نور نظر هیچ نیست / دیده بهزار ایست و بصر هیچ نیست

راه عدم را نپسندیده / زانک بچشم دگران دیده

پای تو اندر دو سپری میرسان / ره نتوان رفت بپای کسان

گر بفلک بر شود از زر و زور / گور بود بهره بهرام گور

در شو ازین بست ازین کوی در — بر شو ازین گرد ازین بام بر

باش درین خانه چو زندانیان — روزن در بسته چو بحرانیان

چند حدیث فلک و باد او — خاک تهی بر سر و بر باد او

از فلک و راه مجرش مرنج — کاه کشی را یکی جو مسنج

بر پر ازین گنبد دولاب رنگ — تا رهی از گردش پرگار تنگ

وهم که باریکترین رشته است — زین ره باریک خجل گشته است

عاجزی وهم خجل روی چین — موی بموی این ره چون موی بین

بر سر موئی سر موئی مپر — ورنه برون آئی چو موی از خمیر

چون تو ازین پایه بدست آوری — بد بود آنجا که نشست آوری

هر علمی جان صد انگیختست — هر کمر آلوده صد بند گسست

هر شکری زحمت زهری در وست — هر هنری طعنهٔ شهری در وست

آتش صبحی که درین مطبخست — نیم شراری ز تف دوزخست

مه که چراغ فلکی شد وشش — پست ز دریوزهٔ ما روغنش

ابر که جان دار روی پژمرده‌ایست — هم قدری با غم افسرده‌ایست

آب که آسایش جانها از وست — کشتی داند چه زیانها از وست

خانه پر عیب شد این جایگاه — خود نکنی هیچ بعیبش نگاه

یا بدر افکن هنر از عیب خود — یا بشکن آینه عیب خود

چشم فرو بسته‌ای از عیب خویش — عیب کسان را شده آینه پیش

عیب نمائی مکن آئینه وار — تا نشوی از نفسی عیب دار

دیده ز عیب دگران کن فراز — صورت خود بین و در و عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست — عیب مبین تا هنر آید بدست

مه شوان یافت بشب در چراغ — در قفس و ز نوا ندید زاغ

در پر طاوس که زر پیکر است — سرزنش پای کجا در خور است

زاغ که او را همه تن شد سیاه — دیده سفید است در و کن نگاه

مقالت چهاردهم در بیداری و غفلت

ای شده خشنود بیکبارگی | چون خر و گاوی بعلف خوارگی
فارغ ازین گنبد خورشید گرد | ایمن ازین دایره لاجورد
از پی صاحب خبر است این کار | بیخبرا چو غم از کار زار
بر سر کار آی چرا خفته | کار چنان کن که پذیرفته
مست چه خسبی که کمین کرده اند | کارشناسان نه چنین کرده اند
برگذر این ششه غم شش پنج | درنگرد عاجزی خویش پنج
عقل تو پیر است فراموش کار | تازه تو یاد آر و یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا | نام که بردی که بستودی مرا
عقل مسیحا است ازو سر مکش | گرنه خری خر بدغل در مکش
تا بره عقل برو نور گیر | باز درش دامن خود دور گیر
می که حلال آمده در هر مقام | دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود آب تو در جام اوست | عقل شد آن چشمه که آن نام اوست
مست مکن عقل ادب ساز را | طعمه گنجشک مکن باز را
گرچه می اندوه ز جان بهارد | ای مخور آنجا چه که آنها رد
می نمکی دان جگر آمیخته | بر جگر بی نمکان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخور | گر همه چیزیت کند بیخبر
بیخبر آن مرد که چیزی چشید | کش قلم بی خبری در کشید
میل کش چشم خیالات شو | نامزد کوی خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش | الف تو با وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پراکنده باش | گرنه چو با حرف پراکنده باش
چون الف آراسته مجلسی | هیچ مداری الف مفلسی
خار صفت گرچه گدایی کنی | به که چو گل بی سر و پایی کنی
طفل نه پای به بازی مکش | عمر نه سر بدرازی مکش

روز بآخر شد و خورشید دور / سایه شود بیش چو کم گشت نور

روز شنیدم که بپایان شود / سایه هر چیز دو چندان شود

سایه پرستی چه کنی همچو باغ / سایه شکن باش چو نور چراغ

گر تو ز خود سایه توانی برید / عیب تو چون سایه شود ناپدید

سایه نشین شیخ فن هر کست / سایه نشین چشمه حیوان تست

ای ز بر و زیر سراپای تو / زیر و زبرتر ز فلک رای تو

صبح بدان میدهد این طشت زر / تا تو ز خود دست بشویی مگر

قرصه خورشید که صابون تست / شوخ کن از جامه پرخون تست

چونکه درین طشت شوی جامه شوی / آب ز سرچشمه خورشید جوی

از بس آتش که طبیعت فشاند / در جگر غم تو آبی نماند

گرمیت از چرک طمع پاک نیست / نه همه زر سرخ بود پاک نیست

گر سخن از پایه کی غصه شود / معده دوزخ ز کجا پر شود

ز آتش دنیا نه که از گرم و سرد / راستی مرد بود درع مرد

از کژی افتی بکم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی

گرچه ترازو شده راست کار / راستی دل بترازو در آر

هر جو و هر حبه که بازوی تو / کم کند ار کیل و ترازوی تو

هست یکایک همه جای خویش / روز پسین حمله بیارند پیش

با تو نمایند نهانیت را / کم دهی و بیش ستانیت را

خود مکن این شیع و تراز روان / گر نه فزون میده و کم میستان

گل زکجی خار در آغوش یافت / نیشکر از راستی آن نوش یافت

راستی آنجا که علم بر زند / یاری حق دست بهم در زند

حکایت

پادشهی بود رعیت شکن / از سر خجلت شده حجاج فن

هر چه تراریخ شب و روز داد / بر در او خرج شدی بامداد

رفت یکی پیش ملک در زراه
رازگشاینده‌تر از صبحگاه

از قمر اندوخته شب بازیی
وز سحر آموخته غمازیی

گفت فلان پیر ترا در نهفت
خیره‌کش و ظالم و خونریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک
گفت اکنون کنم او را هلاک

نطع بیفکند و بر او ریگ ریخت
دیو ز دیوانگیش می‌گریخت

شد بر پیر جوانی چو باد
گفت ملک بر تو خیانت نهاد

پیشتر از خواندن آن دیو رای
خیز و برو باش یاری بجای

پیر وضو کرد و کفن برگرفت
پیش ملک رفت و سخن درگرفت

دست بهم سوده شه تیره رای
وز سر کین دید سوی پیر پای

گفت شنیدم که سخن رانده‌ای
کینه‌کش و خیره‌کشم خوانده‌ای

آگهی از ملک سلیمانیم
دیو ستمکاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته‌ام
زین چه تو گویی خبرت گفته‌ام

پیر و جوان بر خطر از کار تو
شهر و ده آزرده ز پیکار تو

من که چنین عیب‌شمار توام
در بد و نیک آینه‌دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست
خود شکن آیینه‌شکستن خطاست

راستیم بین و بمن دار هش
گرنه چنین است بدارم بکش

چون ملک آن راستیش پیش دید
راستی او گرو خویش دید

گفت حنوط و کفنش برکشید
غالیه و خلعت ما درکشید

پیر چو بر راستی اقرار کرد
راستی پیر در او کار کرد

از سر بیدادگری گشت باز
دادگری گشت رعیت‌نواز

راستی خویش نهان کس نکرد
ور سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار

گر سخن راست بود جمله در
تلخ بود تلخ که الحق مر

چون سخن راستی آری بجای
ناصر گفتار تو باشد خدای

طبع نظامی و دلش آستند / کارش ازین آتشی آراستند
هر نفس از پرده چابک رقیب / بازی ازین پرده برآرد عجیب

مقالت یازدهم در صفت پیری و جوانی

نطع چه از رخنه و قاصی / بحر چه از گوهر و غواص
از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ از تو ندارم دریغ
گر برسد دمبدمت جبرئیل / نیست قضا ممسک و گردون بخیل
زان به چند انکه بری دیگر است / دخل وی از خرج تو افزونتر است
پای درین ره شه و رفتار این / حلقه این در زن و اسرار این
سنگش یاقوت و گیا کیمیاست / چون نشناسی تو غرامت تراست
دست تصرف قلم انجاست / کین همه گنجینه درین خاک هست
هر دم ازین باغ بری میرسد / تازه و تر تازه تری میرسد
رشته دلها که درین گوهر است / مرسله از مرسله زیباتر است

راهروان کز پس یکدیگرند / طایفه از طایفه زیرکترند
عقل شرف جز به معانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلف است این سخن
هرچه کهن تر بتر این گروه / هیچ نه خر بانک خرد این گروه
آنکه ترا دیده بود شیرخوار / شیر تو از سرش بود ناگوار
در کهن انصاف توان کم بود / پیر هوا خواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت رو است / خار کهن شد که جراحت از وست
از نوی انگور شود توتیا / وز کهنی مار شود اژدها
عقل که شد کاسه سر جای او / مغز کهن نیست پذیرای او
آنکه رصد نامه اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن برگرفت
پیر سگانی که چو شیر زنند / گرگ صفت ناف غزالان درند
گر کنم اندیشه ز گرگان پیر / یوسفیم من و من بر مگیر

پیری و ضعف ار چه که بس ناخوشست
آب جوانی چه حکیم آتشست

گرچه جوانی همه فرزانگیست
هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست

یاسمنی چند که بیدی کند
دعوی هندو بسپیدی کند

من که چو گل گنج فشانی کنم
دعوی پیری بجوانی کنم

خود منشی کار خلق کردنست
خصمی خود یاری حق کردنست

آن چو نورا که تو دیدی هلال
بدر نهش نام چو گیرد کمال

نخل چو بر پایه بالا رسید
دست خیان که بخرما رسید

دانه که طرحت فراگوشه
دانه مخوانش که شود خوشه

حوض که دریا شود از آب جوی
تا نتوان چشم نه بینی در اوی

شب که ببست از همه چشمی سحر
روز در او دید بچشمی دگر

نی شکر ار چه بکیا میرسد
در شکرش بین که کجا میرسد

ح

دل بهنر نه نه بدعوی پرست
صید هنر باش بهر جا که هست

آب و صدف گرچه فراوان بود
در زکی قطره باران بود

بس که بباید دل و جان تافتن
تا گهر تاج نشان یافتن

هر عملی را که قضا نو کند
خط تو باید که روا رو کند

بر لب کشتند هنوز این رباط
در نوشتند هنوز این بساط

محتسب صنع مشو زینهار
تا نخوری دره ابلیس وار

هر که به بر حکم تو اقرار کرد
چرخ سپرش در سپر این کار کرد

حکایت

قصه شنیدم که در اقصای مرو
بود ملک زاده جوانی چو سرو

مضطرب از دولتیان دیار
ملک او شیفته چون زرکار

تا زکیش را کهنان ستیز
بر خطر او زان خطر هم خیز

یکشب از این غصه در اندیشه خفت
دید که پیرش در آن خواب گفت

کای مه نو برج کهن را بکن
وی گل نو شاخ کهن را بزن

تا بتو بر ملک مقرر شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود

شه چو سپر از جواب گران گرفت / آن دو سه تن را ز میان برگرفت

تازه بنا کرد و کهن در نوشت / ملک بدان تازه ملک بازگشت

رخنه گر ملک سپر افکنده به / لشکر بدمهر پراکنده به

سر بکشد شاخ نو از بیخ و بن / تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نشود بسته لب جویبار / غنچه دعوی نگشاید خیار

تا نکنی رهگذر چشمه پاک / آب نزاید ز دل چشم خاک

با تو برون از تو درون پرورست / گوش تر اینک نصیحت گرست

یکنفس آن تیغ برآر از غلاف / چند غلافش کنی ای بی خلاف

آن نفس از کوه بر این چاکنیست / وین تو از ضعفان پاکنیست

پیش همه کس همگی میکشش / ورنه قلم در همه خویش کش

دولتیان کاب درم یافتند / دولت باقی ز کرم یافتند

تخم کرم کشت سلامت بود / چون برسد زاد قیامت بود

یارب از آن گنج که احسان تست / کار نظامی سره کن کان تست

مقالت شانزدهم در عاقبت اندیشی

ای تهیی علم افراخته / پیش عماری علم انداخته

ده نه و دروازه دهقان زده / ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه و زخم بی اندازه چیست / کوس نه و این همه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریز باش / چون شکم کوس تهی تیز باش

میکشدت دیو نه افکنده / دست مده مرده نه زنده

پیش مغی دست صلیبی مکن / دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبه دعوی بفصیحی رسید / عطسه آدم بمسیحی رسید

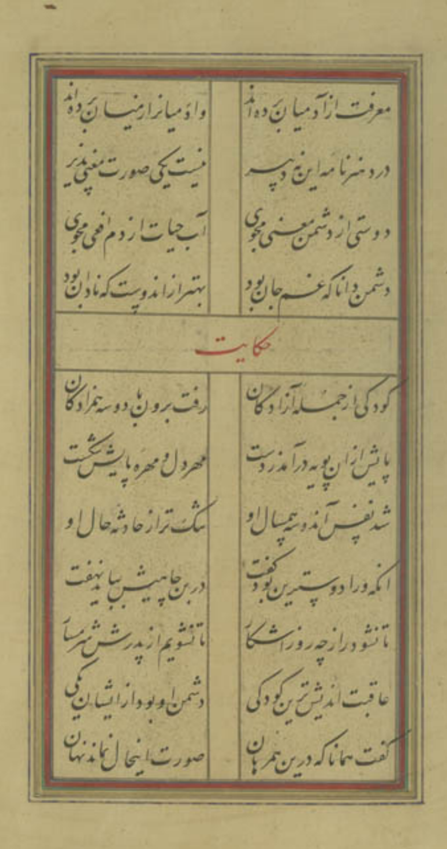
هر که چو پروانه دم خویش زند / یک شبه بر لشکر آتش زند

یکدو نفس خوش زن و جائی مگیر / خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش تو جز بپای که هست / نیست خدای بخدای که هست
شیر شو از گربه مطبخ مترس / طلق شو از آتش دوزخ مترس
گرد علی باش بر آتش حلال / گر زر و یاقوت ز آتش مثال
چند غرور ای دغل خاکدان / چند منی لیپی و پیه من استخوان
پیشتر از ما دگران بوده اند / گز طلب جاه نیاسوده اند
گر تو زمین بیزه چو خورشید ماه / پای نهی بر فلک از قدر و جاه
گرچه از آن دایره دیر او فتی / چونکه زمینی نه بزیر او فتی
تا سپر خود ابری طره وار / پای بین طره منه زینهار
مرغ نه بر شو ابنی پرید / تا کمنی جان شوانی رسید
با فلک از راه شگرفی درای / تا تب بشکرانه در افتد بپای
باده تو خوردی که زسر جست / جرم تو کردی خلل و سر چیست
دهر مگو کرد بد ای سیمکرد / دهر بجای من و تو بد نکرد

چند بسی کرد و شگرفی بسی / تا کند از ما بتکلف کسی
چون من و تو هیچکسان بیهیم / بیهده بر دهر چه تاوان نهیم
تا نبود جوهر لعل آبدار / مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بسی در طرف عالم است / آنچه از و لعل شود آن کم است
خار و سمن هر دو نبت گیاست / این خسک دیده و آن توتیاست
گرچه نیابد مدد از آب جوی / از گل اصلی نرود رنگ و بوی
آب اگر لطف بافزون کند / خار و خسک را بسمن چون کند
کار بدولت نه بتدبیر ماست / تا بجهان روزی دولت گراست
گر نه بدین قاعده بودی قرار / قلب شدی قاعده روزگار
مرد ز پیدولتی افتد بخاک / دولتیان را بجهان در چه باک
زنده بود طالع دولت پرست / بنده دولت شو هر جا که هست
ملک بدولت نه بمجازی دهند / دولت کس را نه ببازی دهند

گر دو سپر دولتیان چرخ پناه / تا نشوی از چرخ زدن بی نیاز
با دو سه کم زن شو آرام گیر / مقبل ایام شود نام گیر
بخت در از طالع جوزا برای / جور سگان اینک و بخت از همای
گر در دولت زنی افتاده شو / از گره کار جهان پیاده شو
پیاده دولت اگر دخویش رسید / از گرهی عود بر آتش رسید
پر خرد باش و مده دل بکس / خود تن تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخی دگر / تا طلبی دولت ازین بیشتر
جمله عالم تو گرفتی رواست / چون بگذاری طلبیدن چراست
حرص بهل کو ره طاعت زند / گردن حرص تو قناعت زند
مرکز این گنبد فیروزه رنگ / بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ
یا مکن اندیشه بجنگ آورش / یا بکن اندیشه بجنگ آورش
معرفتی در گل آدم نشاند / اهل دلی در همه عالم نماند



معرفت از آدمیان دوده اند / وادمیان زمیان ده اند
در دو هنر نامه این دو پسر / نیست یکی صورت معنی پذیر
دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت

کودکی از جمله آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان
پایش از آن پویه در آمد ز دست / مهره دل مهره پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او / تنگ تر از حادثه حال او
آنکه ورا دوستترین بود گفت / در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار / تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی / دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان / صورت این حال نماند نهان

چونکه مرا زین همه دشمن نهند / تهمت این واقعه بر من نهند

زیر پرش نفت و خبردار کرد / تا پدرش چاره آن کار کرد

هر که در او جوهر دانائیست / بر همه چیزیش توانائیست

بند فلک را که تواند گشاد / آنکه بر او پای تواند نهاد

چون ز کم و بیش جهان درگذشت / کار نظامی ز فلک برگذشت

مقالت هفدهم در پرستش تجرید و خلوت

ای ز خدا غافل و از خویشتن / در غم جان مانده و در رنج تن

این من و این جان که درین قالبست / هیچ مگو جنبش او طالبست

چون خم گردون بجهان در مپیچ / آنچه نه زان تو بآن در مپیچ

زور جهان پیش ز بازوی تست / سنگ وی افزون ز ترازوی تست

قوت کوهی ز غباری مخواه / آتش دیگی ز شراری مخواه

هر گهری کان بصفا پیشه شد / تا ابد از خدمت جان تیشه شد

حرص بخواره ز محرومیست / تاج رضا بر سر محکومیست

کیسه برانند درین رهگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر

محتشمی درد سری می‌پذیر / ورنه برو دامن فقر پیش گیر

کوسه کم ریش دلی داشت تنگ / ریش کشان دید بگیر الجنگ

گفت زخم گرچه یمانی وش است / ایمنم از ریش کشان هم خوش است

مصلحت کار در آن دیده اند / گر خر تو بار تو بخریده اند

تا تو چو عیسی مدد دل رسی / بی خر و بی بار بمنزل رسی

مومنی اندیشه کبری مکن / در سبکی کوش سطبری مکن

موج هلاکست سبکتر شتاب / جان ببر و بار در افکن بآب

به که تهی مغز و خراب ایستی / تا چو کدو بر سر آب ایستی

قدر به بی خوردی و خوابی درست / گنج بزرگان بخرابی درست

مرده مردار نه چون زغن / زاغ مشو پای بخون در مزن

گر تن بخون شده چون غبار / ایمنی از وحشت مردار خوار

خون جگر دان بسرابی شده / آتشی از شرم بآبی شده

تا قدری قوت جان بشکنی / ضربت آهن خوری ار آهنی

خوبتر از خورده بسیار کی / خورده بکن دار کم خوارکی

شیر ز کم خوردن خود شیر گشت / خیره خوری قاعده انگشت

روز پیک قرص خور خورسند گشت / روشنی چشم خردمند گشت

شب چو صبوحی به بنگام کرد / خون ز یادش سینه اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود / دل چو پر از غم بسبر غم شود

عقل تو جانیست که جسمش تویی / جان تو گنجی که طلسمش تویی

کی دهد این گنج ترا روشنی / تا تو طلسم در او نشکنی

خاک بنا معتمدی پست فاش / صحبت نامعتمدی گو مباش

گر همه عمرت بغم آید بسر / از پی تو غم نخورد غمخور

تا نزنی خنده دندان نمای / لب بگه خنده بدندان بسای

گفت بزنگی پدر این خنده چیست / بر سیهی چون تو بباید گریست

گفت چو هستم ز جهان ناامید / روی سیه بهتر و دندان سپید

نیست عجب خنده ز روی سیاه / کابر سیه برق دمد گاهگاه

چون تو نداری پر این شهر بند / برق شو و بر همه عالم بخند

خنده طوطی لب شکرشکست / قهقهه بر دامن کبک بست

خنده چو بیوقت کشاید گره / گریه از آن خنده بیوقت به

گریه ز مصلحت دیده نیست / خنده بسیار پسندیده نیست

سوختن و خنده زدن شمع وار / کوتهی عمر دهد چون شرار

بی طرب این خنده چون صبح / بس که بر این خنده بباید گریست

گر نگهی منی و گر تانت / باید شش از نیک و بد اندازه

خیز همی می خور و خوش می نشین / گاه چنان باید و گاهی چنین

در دل خوش ناله دلسوز نیست
با شبه شب گهر روز نیست

هیچکس آبی ز سبوئی نخورد
تا پس از آن آب قفائی نخورد

هر شبه را جرسی داده اند
هر شکری را مگسی داده اند

دایه دانای تو شد روزگار
نیک و بد خویش همو واگذار

کرد بدست پسر که چو شیره بجوش
خیر تو خواهد تو چو دانی خموش

تا بت این راه مقیمی بود
همسفر خضر کلیمی بود

بار بزرگانت بباید کشید
تا به بزرگی بتوانی رسید

یار مپاحد بکه ناخوشی
دام کشی گردنه دامن کشی

حکایت

رهروی از جمله پیران کار
میشد با پسر مریدی هزار

پیر در آن قافله یک بادپاک
داد بضاعت بهمینان خاک

هر یک از آن آتش نیز فشاند
تا همه رفتند و یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چه افتاد رای
کاین همه رفتند تو ماندی بجای

گفت مریدا دل من جای تو
تاج سرم خاک کف پای تو

من نه بباد آمدم اول نفس
تا بهمان باد شوم باز پس

زود رو و زود نشین شد غبار
زان یکی جای ندارد قرار

کوه با هستگی آمد بجای
از پی آنست چنین دیرپای

پرده دری پیشه دوران بود
بارکشی کار صبوران بود

بارکش زهر شوار تر نه
بار طبیعت بکش ار خر نه

یا خط زهد است مزور شد
دیده با و تر شد و او تر شده

زهد که در زرکش سلطان بود
قصه زنبیل و سلیمان بود

شمع که هر شب بزر افشانیست
زیر قبا زاهد پنهانیست

زهد غریبست به میخانه در
گنج عزیز است بویرانه در

زهد نظامی که طراز خوشست
زیر نشین علم زرکش است

قلب زنی چند که برخواستند | قالبی از دست بیاراستند
چون نگرم از روی من شستشان | حرف نگهدار از انگشتشان
پیش تو از نور موافق ترند | وز پس از سایه منافق ترند
ساده تر از شمع گره تر ز عود | ساده پدیدار و گره در وجود
جور پذیران نهایت گذار | عیب نویسان شکایت گذار
مهر دمی در دم من آموخته | کینه گره در گره اندوخته
گرم ولی از جگر افسرده تر | زنده دلی از دل خود مرده تر
صحبتشان بر محک دل مزن | چیست نبرد این گل مزن
خار زن گوشه مگو رازشان | غمزه نخواهی مده آوازشان
لاف زنانی که تو بخرد شوند | جهد کنان کز تو بچیزی شوند
چون بود آن صلح نباد آشتی | خشم خدا باد بر آن آشتی

هر نفسی کان غرض آمیز شد | دوستی و دشمنی انگیز شد
دوستی کان نه توهی دشمنیست | نسبت آن دوستی از دشمنیست
زهر ترا دوست چو خواهد شکر | عیب ترا دوست چه دارد هنر
دوست بود مرهم راحت رسان | ورنه رها کن سخن ناکسان
دوست کدام آنکه بود پرده دار | پرده در اندازد چون روزگار
گربه بود کز پدر هم پوستی | بچه خود را خورد از دوستی
جمله برین کز تو تهی چون شدند | سکه کارت به چه افسون برند
با تو عنان بسته صورت شوند | وقت ضرورت بضرورت شوند
دوستی هر که ترا دشمنست | چون دلت افگار کند دشمنست
تن چو شناسد که ترا یار کیست | دل بود آگه که وفادار کیست
یکدل داری و غم دل هزار | یک گل پژمرده و صد نیش خار
ملک هزاراست و فریدون یکی | غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده درد سر که درین عالم است / راز ترا هم دل تو محرم است

چون دل تو بند ندارد بر آن / بند چو جویی ز دل دیگران

گرچه شنک دل شده این حکایت / راز دل از آنکه بگویی واست

گر دل تو از شکی را گفت / شیشه که می خورد چرا بار گفت

چون صبح داز هم نفسان باک گیر / هم نفسی انفسی دام گیر

پای نهادی چو درین داوری / گوش که هم دوست بدست آوری

تا نشناسی گهر یار خویش / طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت

خاصکی محرم جمشید بود / خاص تر از ماه بخورشید بود

کار جوانمرد بآن در کشید / کز همه عالم ملکش بر کشید

چون بوثوق از دگران گوی برد / شاه خزینه بدرونش سپرد

با همه نزدیکی شه آن جوان / دورتری جست چو تیر از کمان

زرد شدان چهرهٔ زیبای او / حلقه شدان قامت بالای او

پیرزنی رای جوانمرد یافت / لاله او را چو گل زرد یافت

گفت که پیرو از چه خزان کرده / کاب نجویی مکان خورده

زرد چرایی چه از آن میکشی / تنگدلی چیست درین دلخوشی

بر تو جوان گونه پیری چراست / لاله خوری رنگ تو خیری چراست

شاه جهان را چو تویی دوستان / رخ بگشا چون دل شاه جهان

سرخ شود روی رعیت بشاه / خاصه رخ خاصگیان سپاه

گفت جوان ای تو زین غافلست / بیخبری زانچه مرا در دلست

صبر مرا همنفس درد کرد / روی مرا صبر چنین زرد کرد

شاه نهاد است بمقدار خویش / در دل من گنج هر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین دل نهاد / راز بزرگان شنوانم گشاد

در شکنش دل نه چنان بسته ام / کز سر هر کار زبان بسته ام

زان نکنم بر تو در نطق باز / تا بزبان بسپرد مرغ راز
گر ز دل این راز به بیرون شود / دل همان راز دگرگون شود
گر کنم راز نهان آشکار / بخت خورد بر سر من زینهار
هیچکسی محرم این در مدان / سایه خود محرم خود هم مدان
پیرزنش گفت مبر نام کس / همدم خود همدم خود باش و بس
زرد با این چهره دینارگون / زانکه شود سرخ بغرقاب خون
می شنوم من که شبی چند بار / پیش زبان گوید پیر زینهار
پیر طلبی تیغ زبانی مکن / روزنه راز فشانی مکن
مرد زبان بسته بناخوش بود / آن سگ دیوانه زبان کش بود
مصلحت بست زبان زیر کام / تیغ پسندیده بود در نیام
دار درین طشت زبان را نگاه / تا سرت از طشت نگوید گواه
راحت اینست بجانها درست / کافت سرها ز بانها درست

بر

لب بگشا گرچه درو نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست نشنوند / هم بزبانت سر تو ندروند
بد شنود وقت گران گوشی است / زشت مگو نوبت خاموشی است
چند نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچه شنیدی بشوی / آینه سان هرچه ببینی بگوی
آنچه ببینند غیوران شب / باز نگویند بروز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز / آنچه بشب دید نگوید بروز
گر تو درین داه دب دیده / باز مگو آنچه بشب دیده
شب که نهانخانهٔ گنجینهاست / در دل او گنج بسی سینهاست
برق ولینی که درو پرورند / آنچه ببینند ازو بگذرند
هر که بپیر از غش بروین میبرد / گوی میدان دروین میبرد
چشم و زبانی که درون دوختند / از سر مویند ز تن پوشند

عشق که در پرده کرامات شد   چون بدر آمد بخرابات شد

این گره از رشته دین کرده اند   پنبه حلاج باین کرده اند

غنچه که جان پرده این راز کرد   چشمه خون شد چو دهن باز کرد

گر دهن این مرتبه حاصل کند   قصه دل هم دهن دل کند

این چو رش از کاسه دل خوش بود   چون بدهن آوری آتش بود

آفت فصاحت که زبان بستگیست   آفت شبابی که در آهستگیست

روشنی دل خبر از راز داد   کور دهن خود دگر از راز داد

این لغت دل که میان دلست   ترجمه اش هم بزبان دلست

گر دل خرسند نظامی راست   ملک قناعت بتمامی راست

مجلس خلوت شکر آراسته   روشن و خوش چون مه ناکاسته

شمع فروزان و شکر ریخته   بخت زده عالیه آمیخته

مقالت شانزدهم در شرح آخر الزمان

دشمن جانست مراین روزگار   خویشتن از دوستیش واگذار

بار تو دنیا طلب دین گذار   بانگ برآورده نقیبان بار

گرد در پیداد گران باز کرد   گرد سپاه پرده این راز کرد

از تف این بادیه جوشیده   بر تو بپوشند که پوشیده

پیسر دنفس بود دیگ گرم کین   روبه از آن دوخت کمر پوستین

دوزخ گوگرد شد این تیره دشت   ای خنک آنکس که سبکتر گذشت

آب دهان را بادب گرد کن   در تف این چشمه گوگرد کن

باز ده این دام فلک داده را   طرح کن این خاک زمین زاده را

هر که درین راه منی میکند   بر من و تو راهزنی میکند

حجله برانداز پستادگی   تا تو بجا مانی و آزادگی

خصمی گردم تیر از آژدهاست   کان نه تو پنهان بود آن بر ملاست

دشمن خورد است بلای بزرگ   غفلت از وپیست خطایی بزرگ

خورد مبین گر چه بود خورده‌بین / خورده شوی گر نشوی خورده‌چین
با همه خوردی بدهان مایه‌ور / میل کش پنجه شیر است مور
خانه پر از دزد و جواهر بهوش / بادیه پر غول به تسبیح گوش
غارتیانی که ره دل زنند / راه بنزدیکی منزل زنند
ترسم از آن شب که شبیخون کنند / خوارت ازین بادیه بیرون کنند
قافله برده بمنزل رسید / کشتی برگشته بساحل رسید
تات نه بینند نهان شو چه خواب / تات نرانند روان شو چه آب
پای درین صومعه بنهاده‌ئیست / چون تهی آواز شدن داده‌ئیست
گر نشوی در جگرت خون نهند / زاویه از صومعه بیرون نهند
گر سفر خاک نبودی بسر / چرخ شب و روز نگردی بسفر
تا ندرد دیو گریبانت خیز / دامن دل گیر و در ایمان گریز
شرع ترا خواند بسماعش مکن / طبع ترا نیست وداعش مکن

شرع نسیمی است بجانش سپار / طبع غباری بجهانش سپار
شرع ترا پاشه ریحان دست / طبع پرستی مکن او را پرست
بر در هر کس چو صبا دو منار / با دم هر خس چو هوا در مپار
ای همه چون سایه تو چون نور باش / گر همه داری ز همه دور باش
چنبر تست این فلک چنبری / تا تو درین چنبره سر چون بری
گر تو بر قصه کند حال خویش / تا خبری گویدت از سال خویش
ننگ بود غار تو با غور او / هیچ بود عمر تو با دور او
آخر گفتار تو خاموشی است / حاصل کار تو فراموشی است
به که در عشق کسی میزنی / تا بجهان در نفسی میزنی
کین دو نفس با چو تو افتاده / خوش نبود جز به چنان باده
هیچ قبائی نبرید آسمان / تا دو کله دار نبرد از میان
هر چه کنی عالم کافرستیز / بر تو نویسد بقلمهای تیز

آنچه کشایی ز در عزّ و ناز | بر تو همان در بگشایند باز
چشم تو گر پرده طرازی است | با تو درین پرده همان بازی است
نیک و بد آنها که بسی دیده‌اند | نیک بلی بد نه پسندیده‌اند
هر که رهی رفت نشانی نداد | هر که بدی کرد ضمانی نداد
صورت اگر نیک اگر بد بری | نام تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خارپوش | عنبر نام آمده عنبرفروش
قلب مشو تا نشوی وقف کار | هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
بانگ برین دور جگرباز زن | سنگ درین شیشه خوناب زن
رحم کن این گنبد شنگرف را | در قلم نسخ کش این حرف را
دست برین قلعه قلعی برآر | پای درین ابلق ختلی درآر
تا فلک از منبر نه خرگهی | خطبه کند بر تو به شاهنشهی
کار تو باشد علم افراختن | کار منست این علم انداختن

آدمیم رفع ملک میکنم | دعوی ازین سوی فلک میکنم
قیمتم از قامتم افزونترست | دورم از آن دایره پیرامنست
آب نه بحر شکوهی مگر | حبه نه گنج پژوهی مگر
چون فلکم بر سپر گنجست پای | لاجرمم نیک بلند است رای

حکایت حجام و خلیفه

دور خلافت چو بهارون رسید | رایت عباس بگردون کشید
نیم شبی پشت به خوابه کرد | روی در آسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش میسترد | موی بموی غمش می‌شمرد
چون بسر خدمت او باز شد | گفت بسکر زو دغمان ساز شد
کای شده آگاه ز استادیم | خاص کن امروز بدامادیم
خطبه تزویج مرا کنده کن | دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت | باز پذیرنده آزرم گشت

گفت سیاست جگرش تافته است / وحشی از دهشت من یافته است

تجربتش کرد چنین چند بار / قاعده مرد نگشت از قرار

کار چه پیروز نقی از نو برد / قصه بد پستوری دستور برد

کز قدم موی تراشید نشس / بر سر من آمده این سرزنش

هیچ دیش کرد چنین یاوه گوی / ورنه نگردی ز من این جستجوی

منصب دامادی من بایدش / ترک ادب بین که چه فرمایدش

هر که گاید چو قضا بر سرم / سنگ زند بر من و بر گوهرم

در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بدو شمشیر سپارم دریغ

گفت وزیر مدنی رای او / بر سر گنجست مگر پای او

چون که گر آید بر تای ساده مرد / کو ز قدمگاه نخستین بگرد

گر بجهد کردن او را بزن / گر نه قدمگاه نخستین بکن

میر مطیع از پی طوعی که بود / جای مثل کرد بنوعی که بود

چون قدم از منزل اول برید / گونه حجام دگرگونه دید

کم سخنی دید دهان دوخته / چشم و زبانی ادب آموخته

تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آیینه بود

چون قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبه حجامی خود باز کرد

زیر قدمگاه وی اشکافتند / گنج بزیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد / از سخن خود در گنجی گشاد

گنج نظامی که طلسم افکن است / سینه صافی و دل روشن است

مقالت بیستم در شکایت از متعصبان

ما که ز خود دست برافشانده ایم / بر سر خاکی چه فرو مانده ایم

صحبت این خاک ترا خار کرد / خاک ازین تعبیه بسیار کرد

عمر شد از پیش و ز پس کس تریم / قافله از قافله واپس تریم

این دو فرشته شده دربند ما / دیو زبد نامی پیوند ما

گرم دل و سرد چو گلخن گریم / سرد دل و گرم چه خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو / راحت و آسایش پارینه کو
صبح شب آهنگ قیامت دمید / شد علم صبح روان ناپدید
خنده غفلت بدهان در شکست / آرزوی عمر بجان در شکست
از کف این خاک بافسونگری / چاره آن ساز که جان چون بری
بر پر ازین دام که خونخواره ایست / زیرکی از بهر چنین چاره ایست
گرگ ز روباه تواناترست / روبه ازان به که داناترست
جهد در آن کن که وفا را شوی / خود نپرستی و خدا را شوی
خاک دلی شو که وفائی در اوست / وز گل انصاف گیائی در اوست
هر هنری کان ز دل آموختند / موزه مفسوخ وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود / چون نپسندی هنرش گم بود
گر بپسندیش دگرسان شود / چشمه آن آب دو چندان شود

مردم پرورده بجان پرورند / گر هنری در طرفی بنگرند
خاک زمین جز بهنر پاک نیست / این هنر امروز در این خاک نیست

حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شکفت / بلبل با باز درآمد بگفت
کز همه مرغان تو ئی خامش سار / گوی چرا برده‌ای آخر بیار
تا تو لب بسته گشادی نفس / یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دستگه سنجری / طعمه تو سینه کبک دری
من که بیک چشم زد از کان غیب / صد گهر سفته درآرم ز جیب
طعمه من کرم ز شکاری چراست / خانه من بر سر خاری چراست
باز بدو گفت همه گوش باش / بازی من بنگر و خاموش باش
من که شدم کارشناس اندکی / صد کنم و باز نگویم یکی
رو که توئی شیفته روزگار / زانکه یکی در نکنی در هزار

من که همه معنیم این صیدگاه / سینه کنم کم دهم از دست شاه

چون تو همه زخم زبانی تمام / کرم خورد خار نشین والسلام

خطبه چو بر نام فریدون کنند / حکم بر آوازهٔ دهل چون کنند

صبح که با بانگ خروس است و بس / خندهٔ از راه فسوس است و بس

چرخ که در معرض فریاد نیست / هیچ سپر از خبرش آزاد نیست

بر کشش آوازهٔ نظم بلند / تا چو نظامی نشوی شهربند

در خاتمه کتاب گوید

صبحک الله صباح ای پسر / چون قلم از دست شدم دستگیر

کین نمط از چرخ فزونی کند / با قلم بوقلمونی کند

زین همه الماس که بگداختم / گزلکی از بهر خدا ساختم

آهن و شمشیر در این سنگ بود / کوزهٔ آهنگریم تنگ بود

دولت اگر همدلی پرداختی / عمر بدین نیز نپرداختی

در دلم آید که گنه کرده ام / کاین ورقی چند سیه کرده ام

آنچه درین حجله خرگاهی است / جلوه گری چند سحرگاهی است

این بره مخور چه خوری دودها / آتش درزن بهک سودها

پیش رو آهستگی پیشه کن / گر کنی اندیشه باندیشه کن

هر سخنی کز ادبش دوری است / دست برو مال که دستوری است

وآنچه نه از شرع برآرد علم / گر منم آن حرف در و کش قلم

گر نه در این داد سخن دادمی / شهر بشهرش نفرستادمی

این طرف کرده چنین پای بست / جملهٔ اطراف مرا زیر دست

گفت زمانه نه زمینی مجنب / همچو زمین چند نشینی مجنب

بحر معانی است که همتاش نیست / سدره باندازهٔ بالاش نیست

نیم تنی تا سر زانوش هست / در پی آن بر سر زانو نشست

بایدش از حله قد آراستن / تا ابدش مانده پیراستن



گر و نظامی ز پی زیورش / غرقه گوهر ز قدم تا سرش
از نظر همه کهن و تازه / حاصل من نیست جز آوازه
گرمی هنگامه و زر هیچ نه / زحمت بازار و دگر هیچ
گنجه گره کرده گریبان من / بیگرهی گنج عراق آن من
بانگ برآورده جهان کی غلام / گنجه کدام است و نظامی کدام
باد مبارک گهرافشان او / بر ملکی کاین گهر است آن او
مرغ قلم را چو دو پر باز کرد / بر پر طاوس دو پرواز کرد
پای ز سر کرد و ز لب درفشاند / مخزن اسرار بآخر رساند

شکر که این نامه بعنوان رسید
پیشتر از عمر بپایان رسید

